

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228508

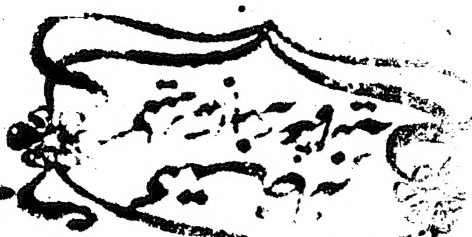
UNIVERSAL
LIBRARY

۱۹۱۵
۲۴

کتاب عجایب
الحکایات

کتابخانه
کلیه جامعہ عثمانیہ

تفصیح



مکتب

CHECKED. 1951

1952

مکتب

بسم الله الرحمن الرحيم

50

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرة لمن اعتبر وتذكرة لمن اراد ان يتذكر والصلوة و
السلام على محمد خير البشر وآله وشفعاء المحشر اما بعد پوشيده نما ناد که حکیمان از اسم
و آئین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دود و دامن حدیث
و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این جلالت بکار برند که متع
طباع را بکفایت ایشان رغبت افند و برای افسانه بخوانند و با سانی یاد گیرند پس
از آن تامل کرد و بخاطر نفیس حکمت و کنجهای شایگان تجریت دست یابند لهذا
از قول یکی از حکما بدین نظم سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غایبی
چند بعنوان افسانه یاد کرده و اشعار غنچه و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایبتش
ند ما را بکار آید و اشعارش اذ بار بلاغت افزاید بدین سبب خاص و عام بخواند
و شودنش رغبت نمایند و این حکایات عجمیه از کتب معتبره ایشان درین کتاب
بلاغت نصاب پرداخته آمد که همه کس بهره مند گردد و الله اعلم بالمفویق

آغاز داستان افسانه طرازان بدایع حکایات فکته پردازان و غیره
 روایات بدایع الفاظ و اجزای سخن و غیره و در بیان
 درسلک بیان سلوک گردانیده اند که در دارالملکت چین خیاطی بود که دیده
 روزگار جهان چون او بشهروری ندیده و کوشش هوش آیام مانند بی صاحب
 صنعتی شنیده خرقه مرقع روز شب بمقراض بدبیرش مفصل و صنعتش
 آثار پدید نیلگون بهم متصل گردیده بود و این خیاط را در پس پرده حجاب بی
 که آفتاب جهان تاب از شرم رخسارش رخ نهفتی و زهر زهره فلک در پیش
 بیضا شالش نام کنیزی پذیرفتی روزی از اتفاقات خیاطان زن را با خود
 برداشته بقصد تفریح از شهر بیرون برد و تماشای لاله و غبار کریم از آئینه
 خاطر و فاذا رخسارش سترده هنگام مراجعت از تماشای باغ و تفریح دشت
 شخصی احدی یعنی کوزیشت برخوردند که باهنکی عجیب و نحی و ضرب سزودی
 و بیغمت و لکش و ترانه خوش دل نامید و رسید نمودی خیاط پیش رفت و احوال
 او را ملاحظه نمود دید که کرم نشاء شرابست و در غلوائی مستی مدبوش و خراب
 باز گفت آن بهتر که او را بخانه بریم و امشب را در منادمت می برود و او را
 احدی را با خود بخانه بردند و در مکان مناسبش با عز از تمام نشاندند و خیاط

تفرست بیمه راتبه عشا از خانه بیرون رفت بای بریان کرده با سایر ضروریات
 آن سیلغ نموده بمنزل معاودت فرمود و ما حضری که مرثب کشته بر مایه ضمه
 نمود پس خیاط واحد باز وجه مستوره بر سر مایه نشستند چون چند لقمه تناول کرد
 احدی سر مایه را برداشت و در دهان گذاشت از اتفاقات استخوانی بزرگ
 در حلق او فرو رفت خیاط هر چند بیشتر علاج کرد که استخوان را از حلق وی برآورد
 سودی نخبشید آخر الامر بخشم برآمده درخواست ولکدی بر فرقی چنان بکوفت
 که کام و حلقش بهم بدوخت از آن صدمه احدی را نفس منقطع کرد و دید خیاطان
 چنان یقین کردند که مرد از اینجهه متوش خاطر گشته از زن چاره جوی خود طالب
 تدبیر گشت زن گفت این احدی بغایت ضعیف ایچته است مناسب آنکه او را در
 چادری پیچیده با خود برداریم و بخانه طبیب یهودی برده از او استعلاج نماییم
 اگر صحت یافت فهو المطلوب والا او را در بیغوله انداخته بخانه معاودت کرد
 از همت قتل ناحق ربائی یاسیم و اگر در راه کسی برسد و پرسد که این کیست
 گوئیم فرزند ماست که بعقت ناخوشی مزاحش در این پگاه بنزد طبیب میبریم
 پس بصواب دیدن او را در چادری پیچیده بخانه طبیب بردند چون دق الباب
 نمودند جاریه آمد و پرسید کیستید و درین نیم شب چه میخوانید خیاط

خیاط ربع دینار بکاریه داد و گفت خواجه خود را خبر کن که اینک مریضی را بجهت
آورده ایم جاریه از غایت فرح در وازه کشاده بتجیل تمام رفت که خواجه خود را
مخبر سازد چون جاریه رفت خیاط احد باب در صبه از در جات غره که نیمین
خوابانید و باین شب هر صه تمام تر سر خود گرفته رفتند و از آنجا زدوی روانه شدند
چون طبیب ربع دینار را بیدار از روی نشاند بدون چراغ از غره بیرون زد
نگاه سر پایش را احد باب گرفت با احد باب از دریکه معلی نریا دادند ^{طبیعی}
فریاد بر آورد که روشنائی بیاورید که بیمار مردم را هلاک کردم جاریه بتجیل چراغی
از خواجه رسانید خواجه چون احد باب را پهبوش دید یقین بهلاکش کرد گفت بخت
که پرستاران او حاضر نبودند والا پیم رسوائی عظیم بود پس با خود اندیشید که اکنون
تدبیری کرد و او را در مکانی دیگر افکند قبل از رحلت اقربای آن و گرنه از عهده چاره
توانم در همتا کی طبیب طباطبائی بود که همه روز تا نیم شب در مطبخ سلطان ملازم
می نمود گفت صلاح در آنست که او را بخانه طبخ برده و در گوشه نهانش ^{بسانم}
پس او را برداشته از راه بام بخانه طبخ برده در زاویه او را بکعبه ریخته
و بر سر تخت بخانه معاودت نمود اما چون طباطبائی بقاعده معمول از دربار سلطان
معاودت بخانه کرد بادی کس با نوس مشعل خانه درآمد از دور شخصی نظرش آمد

با خود گفت یقین این مرد دست که بعیاری خود را بمنزل ما رسانیده و اکنون که
 ما در آمدم بحکمه خود را در زاویه پنهان کرده است از اتفاقات پیش از این
 در خانه طباح ماوی کرده بود که هر قدر غلکه که طباح از مطبخ سرکار عبور
 سرقت آوردی موثران بخوریدی و او غافل از کمیت موشان حمل بر
 سارقان انسی نمود تا در این شب که احدی دید گفت بیات که در پیش
 ستادی ذخیره سالیان ما را در دیدی و امشب گرفتار کند بلا کردیدی این بخت و گزینی
 برداشته بجانب او دوید و بقوت تمام بر فرق او زد و زدن همان بود و افتاد
 همان بجای طباح چون او را افتاده دید بهلاش متعین گردید و چراغ طلبید و او را
 کشته یافت دست بردست سوده لا حول نهان راند و گفت لغت
 شیطان رحیم که بجهت خدایان دانه غله باعث قتل نفسی گردیدم و خود را بدست
 ملامت خلق مستحق عقوبت حق گردانیدم پس لا علاج او را در چادری سجده بر کرد
 خود حمل و از اینجا بار کسر رسانیده در مکان تاریکی او را بحکمه شش مریدان
 و برعت تمام رأیت الفرائض لا یطاق من سنن المسلمین را بر پشت و بعد از سالی
 شخصی نصرانی که بخوف سماری اشتغال داشت بدینجا رسید که نگاه یکی از اعوان
 محسوس سوال و جواب مشغول که در آن ظلمت نظرش بر احدی افتاد با خود گفت

بهما عیاریست که درین گوشه کمین کرده که عمامه مرا از سرم بر باید پس دست خود را
 بلند کرده مشت بر سرق احدب زد احدب بر زمین افتاد غس او از افتادن
 احدب را شنید فریاد بر کشید و جماعت عسان را بر خود طلبید که باگاه
 جمعی روی کردند از هر طرف شمع و مشعل افروختند و احدب را مرده دیدند
 و سوار را بر بالای سرش یافتند گفتند بچه حرم مرد بیکاه رشتی سوار
 از خدا تبرید و از روز بازخواست اندیشه نماید که این مرد است عیاریست
 و کمین عیاری در این ظلمت شب کشاده بود که عمامه مرا در بر باید و من پیش از نکشت
 او زدم نمیدانم او را چه افتاد مسکین هر قدر زاری کرد کسی از او نمی شنید
 گرفته مقید و محبوس ساختند با چون خسرو خاوری از خلوتگاه منور آمده بر فراز تخت
 فروزه فام سپهرین قرار گرفت عسان احدب را با سواران ~~نصرت~~ ^{کوتاه} ~~نصرت~~ ^{کوتاه}
 حاضر ساختند و کیفیت واقعه با وی تقرر کردند شمه گفت ای نصرانی مسلمانان را بدو ^{تقصیر}
 صده جرمی بجهت قتل نمودی ترا این کفایت نبود که بیکاه از خانه بیرون می
 باز از مسلمانان عبور نمایی و تخلف از حکم جهان مطاع پادشاهان و خسرو
 روا داری هر قدر نصرانی فلک زده ابراء زنده خویش نمودی از وی شنود
 و شمه حکم به صلیبش اصداف نمود پس عَجَبَةً لِلنَّاطِلِينَ در سر جابرسوی بازوهای برآورد

و نصرانی را کشتن بجای بیای دار آورند وند وند اگر کوه و بارار کردند که مردم تفرج و تماشا
 کردند پس که هر کس دست تعدی بر دیگری کشاید خود را اوخته دار فاش بنمایند
 پس اطراف و جوانب خلق فراهم آمدند و نظر غمت بسیار بر احوال نصرانی مظلوم
 کشادند ناگاه اعیان شهنشاه که کلوگیر در کردن سوارانده خسته شدند که بدار
 بر کشند طبایع پیش آمد و گفت دست از وی بردارید که قاتل احد بنم نم سوار
 شهنشاه چون از وی این سخن شنیدند کشتن کشتن نزدیکی شهنشاه سارند و
 با وی تفریر کردند شهنشاه گفت حال او را از وی پرسید طبایع گفت حال را ابلار یاده
 و نقصان معروض داشت شهنشاه از مروت طبایع متحیر گردید نصرانی را باقی
 طبایع را اسیر سلسله بنیوالی ساخت چون طبایع را بیای دار رسانند و برگرد
 طبایع انداختند و بردار شهنشاه کشیدند طبیب یهودی فرارید و فریاد کشید که طبایع
 بچه سبب بر دار می کشید و مجرم را از مجرم امتیاز نمیکند ایک قاتل احد بنم نم طبایع
 مستحق قصاص منم نه او خارسان چون از طبیب این سخن را شنیدند طبایع را از دار فرود
 آورده طبیب را نزد یک شهنشاه بردند و شرح احوالش تمامی باز رسانند شهنشاه
 از زبان طبیب استماع نمود طبایع را مطلق العنان و یهود را گرفتار کردند
 امتحان کردند پس عسان یکباره اطراف طبیب را فرو گرفتند و دست و بازو

اور بسته طبّاخ را رها کردند و پایی دار آورده تصلیب نمودند تا گاه خیاط بی احتیاطی
 که مشاء این جمیع فتنه و فساد و باعث این همه جور و بیداد بود از دور هویدا و
 از دحام عظیم را قاتل نمود چون ملاحظه کرد احدی بمحمود را افتاده و خلقی را
 در جوانی ایستاده و طبیب یهودی را تسلیم بر راه قاتل داده دید بفرستاد
 که قضیه چیست با خود گفت زهی نامردی که بسبب من بیکای ز قصاص کند لهذا
 قدم فرایش نهاد و دست یهودی را از بند بگشاد و گفت عجب حالتی است و سر و
 آن یکی ضربت خنجر خورده دیگر می کینه در را برده سبب کشته شدن این
 منم و طبیب غریب را بر دار عمت بار میکشید کشته او منم و مظلومی را بدل من بذلت
 و خواری میکشید چون حاضران از وی استماع این مقال نمودند طبیب با خیاطان
 در خدمت شجیه احضار فرمودند شجیه بعد از تفتیش و تجسس انکشت حیرت بردگان
 و لب تحیر بدندان تعجب گران گفت سبحان الله عجب قضیه ایست که تا اکنون کجایش
 روزگار چون این داستان شکرف و حکایت ژرف نشنیده و نیز مسموع
 احدی از ابناء روزگار مانند این قضیه عجیب نگردیده اند منم در مروت این
 اشخاص سخن را نم یا حقارت این احدی گرفتار ساختن چندین کس را بچنین
 بلایی بخاطر کرد را نم باری از استماع قضیه احدی از خیاط حکم باطلای طبیب

و بردار کشیدن خیاط محنت نصیب فرمود طبیب اخلاص و خیاط رایای داری
 قصاص آوردند و دست بازوی او را بر هم بسته خواستند که بردارش کشند
 که ناگاه یساولی از جانب پادشاه رسید و بجنه حکم سلطانی را رسانید که احد
 با خیاط و یهودی و طبایخ و نصرانی را بحضور بابر التور روانه نماید که بسمع مبارک قضیه
 ایشانرا استماع فرمائیم و سبب این بود که احد مذکور مسخره پادشاه بود و پادشاه
 بسنجان مضحک اغلب اوقات سرور می نمود و لحظه ملک بی نادمی وی
 بر میبرد و در بستر استراحت نمی نمودی آن شب بجهاتی چند که مذکور کرد
 از حضور سلطان غایب گشته بود همان روز نیز سلطان انتظار احد را بر قدر
 بکشید اثری از وی نپسود رسید پادشاه بر پیل تعجب از حاضران سبب غیاب
 احد را پرسید یکی از واقفان حضور بعضی از یافتگان خصلت آن را
 که در چار سوی بازار احد را مرده و چهار کس که دو نفر ایشان مسلمان و یکی
 یهودی و دیگری نصرانی است هر یک را بنوبت بود مقید و معلوم مشاهده نمود
 که هر یک در خلاص دیگری سعی نمودی و خود را گرفتار دام بلا فرمودی پادشاه
 از این سخن حیرتی زیاده از حوصله تقریر دست داد و در حال اجضا ر جلگی فرمان
 لازم ملا و خان انقاد فرمود چون جلگی را بشرف خدمت فیض موهبت سلطان

در آوردند هر یک قصه عجیب و داستان غریب خود را بیان کردند پادشاه بلفظ
 کهر با فرسود و حقاکه ازین عجیب و حکایتی و غریب تر و ایتی احدی شنیده آن چهار
 با اتفاق عرض کردند که مثل این حکایت بلکه عجیب از این بسیار واقع گشته حتی آنکه از
 برای هر یک از ما داستانهای شگرف تر از قصه احدی بوقوع پیوسته پادشاه فرمود
 که اگر داستان ازین عجیب تر بیان نمودید از چنگل شمنه و سیاستم رها کردید و الا
 هر چهار کس را بقصاص احدی که مایه فرح و نشاط باعث سرور انبساط خاطر بجا یون
 شاه می بود در دار عتبار خواهم آویخت و خاک مذلت و هوان بر فرق و امانده
 خواهم ریخت بیان نمودن یهودی داستان خود را یهودی
 برخاست و تیغ زبان بگوهر مدح پادشاه عدالت دستگاه دارالملکت چین ارادت
 و گفت فرزند پادشاه ملک و جانت تا ابد معمور باد برقرار تخت شاه می خاطر
 مسرور باد ای خسرو کیتی مدار و ای شهریار کردون اقتدار شرف ترین داستان
 که کارنامه مورخان غریب نگار است قصه ایست که خود را وان سیاحت و زمان
 مسافرت شنیده و دیده ام نیست که در سالی پیش ازین عبورم بدار الامان و مشق
 که از معظمت بلاد شام است افتاد و چنانچه شیوه من است بشغل طبابت اشتغال
 مینمودم و بکلید مدا و افضل مرض از ابدان چهاران میکشودم روزی یکی از خدام

لازم الاحترام پادشاه شام بمرکز مل رسید و مذکور نمود که شهریار را مریضی است
 که حاضرش صحبت کمال تعلق بر گرفته و من فضلی از خداقت و فطانت در خدمت
 پادشاه بیان نموده از این جهت با حضار حکم فرموده است من از بشارت شرف ملاقات
 پادشاه بغایت خورسند شدم و بر فاق و بملازمت ملازمان عتبه علیه سلطنت
 رسیدیم بعد از ورود پادشاه بمعالمه مریضیم امر فرمود و بعضی از خدمتکاران را
 با من بفرستاد تا بیمار را بمن بکنند خدام مذکور مرا بقضای باغی که در وسط قصر
 شاهی بود در آورند دیدم در یکطرف باغ عمارتی است در کمال تکلف مشتمل بر ایوانها
 منقش و غره های دلکش در صدر ایوان سیرری مرغوب موضوع کشته و جانی در
 حدیث من بر سر ریخته نزدیک او رفتم او را بغایت رنجور یافتیم معالجه اش پر ختم
 و ادویه مناسبه برای او ساختم تا آنکه روز بروز رو به بهبودی نمود و هر روز
 بخدمت وی میسر فتم و بعد از او ایامی شتافتیم تا چنان شد که او را بمن استیفا
 کامل حاصل و بجهتم فرحان و خوشدل گردید و چون صحبت از بیکانکی مرتبه یکانکی رسید
 روزی او را در حالت اکل دیدم بدست چپ غذا میخورد و دست راست خود را
 بیرون می آورد از ملاحظه این حال در حیرت فرو رفتم و بجهت ادراک این مطلب
 در وادی جست و جو شتافتیم آخر الامر طاقت نیاورده سبب از وی باز پرسیدیم

آن جوان تبسم نمود و گفت با تو این راز را در میان خواهیم نهاد و پرده از غدار
 شاه مقصود بخوابیم گشاد و دست خود را بمن نمود دیدم از سر بیداریده و بدین جهت
 نیل غنم برپیش کشیده اند و از آنوقت بر من ظاهر شد که سبب بخوری او همین
 قطع نموده است و آنکه از روی الحاح اظهار مطلب نمودم تا روز چهلیم که او را
 اذن دخول حمام و غسل صحت دادم باین گفت که باین موافقت نمایی من نیز حظه
 حرمت او رفاقت نمودم و با وی بجای رفتم و چون برهنه شد در بدنش اثر ضرب
 تازیانه دیدم و در کار او متحیر گردیدم که جوانی بدین زیبایی و آغاز جوانی با این
 واقبال و عظمه و اجلال از وی چه بصریه صدور یافته که مستحق قطع ید و مو
 سیاست گذشته و در سراپای او ملاحظه میکردم در آمال کارش تاقل نمودم
 تا آخر الامر خود را باین باطنها رکشاد و گفت اکنون وقت آنست که سبب برید
 شدن دست را با تو بگویم و در بیان حال جز طریق راستی ننویسم پس گفت که
 من از اهل موصلم و والد من از اعیان تجار و برتدین و امانت معروف کبار و صفا
 است روزی والد با عمامه در خلوتی نشسته و عقد صحبت از هر طرفی در پیوسته
 بودند تا سخن بشهر رسید فصلی مشع در معموری و آراشکی کوچه و بازار و
 وفور دولت و آراشکی مردم آن دیار و از زانی اسعار و کثرت فواکه و اشکاف

ولطافت آب هوا و غذایت آب یابی نیل و کیفیت جذر و مد و طغیان او در فصل
 بهار تفسیر کردند بر تبه که شوق سیاحت مصر در خاطر من و اعمامم متکلم گردید
 و در همان مجلس دست در دامن والد زده باتفاق اظهار اشتیاق نمودیم و
 باسراج و اصرار تمام رخصت مسافرت بان بلاد را حاصل فرمودیم و والد هم از راه
 اضطراب بضاعتی که در آن سرزمین مرغوب بود مهیّا فرمود و مرا با اعمامم سپرد
 و وصیت نمود که مراد شام بگذارند و خود بمصرفه وقت مراجعت مرا با خود
 بیاورند و بر این قسرا از ایشان عهد و پیمان گرفت تا روانه نمود و ما پدر و سایر
 اقوام را وداع کرده عازم مقصود گردیدیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بدشوق که
 پای تحت ملک شام است رسیدیم اعمام خانه از برای من کرایه کرده بضاعتی که
 حصه من و مناسب دشو بود در پیشم گذارده و خود روانه مصر گشتند و من در مشق
 مانده بتدریج آن بضاعت را بمصرف مع میرسانیدم و کم کم مصروف و جمعیه خویش
 میکردانیدم روزی از اتفاقات بسکام عصر بر در خانه خود نشسته بودم و چشم از تبه
 روز کار فرو بسته بودم ناگاه دیدم زنی جمیده مانند لیلی در قبیله چون سرو چان و
 لبت خرامان از پیش نظرم آشکار و بعشوهای شیرین و کرشمهای نازنین مرغ دلم را
 شکار کرده بی اختیار سلطان محبتش در دلم منزل گزید و متاع عقل و بهوشم بیکباره غارت

سپاه سنده اش کردید پس بزبان نیاز از آن جنر و کشور ناز استدعای نزول نمود
 گفتم سر و بتشریف قدم خود زمانی مشرف کن خراب آباد مارا او نیز
 بدون مضایقه عطف عنان بدان مکان فرموده بساحت خانه داخل و پرده از خراب
 نارغین شمال بکشد و روئی دیدم چون ماه تابان و بسینی مانند خورشید درخشان
 مرغوله زلفش چون سنبل تر حلقه های کیویش خوشبو تر از مشک از فریبی شکرین
 و گفتاری شیرین در کنارم نشست و عهد و پیمان دوستی را بنا کرد تمام با من است
 و سو کند عظیم بزبان گذرانید که تا در این شهر باشی باز سر کویت نکشم و آن شب
 در صحبت آن دلبر شیرین حرکات و کار فرشته صفات بعیثی تمام و عشرتی خارج
 از احاطه او کام بروز رسانیدم و هنگام صبح آن عیار راه کوی خویش گرفت
 و با من گفت شب قیم منظر قدم مستر از دم من بپوش و مراد واع نموده رفت
 و شب بستم حسب المیعاد انهر چه عزت و و داد شرف و ر و دمنم از آن
 نمود و بدستور سابق در صحبت وافی بجهت نشاطی بقیاس انبساطی افزون
 از اساس بروز آوردم و وقت صبح گفتم دخترت زیباروی مشکین موی
 شکر لب سیمین غنچه که در پیش تو افتاب جمالش هزار شل من بر خسار زره دار
 چون سایه پس یوارند و شیر نکاران میدان دلربائی در جنب آهوی چشمش کند

شکار و اراده ملاقات با تو دارد اگر شرف اجازت ارزانی داری شب دیگر
 با خود بیاورم و او را به سرخ بال در لقای مستر استمایت و اگذارم کفتم هر که را
 خوابی بیاور و هر چه اراده کنی از منزل با خود بیا که ملک دل وقف سلطان
 محبت است مراد مال و منال و احوال و اقبال و منزل و مقام خود هیچ اختیاری
 نیست فرد هر که خواهد کوبید و هر که خواهد کوبد کبر و ناز و حاجب و دربان
 در این درگاه نیست انگاه مراد داع کرده بمقام خود شتافت چون وقت
 مغرب در رسید دیدم آن دلیر فرخنده لقاء آن ماه و شش خورشید ضیا از در
 درآمد و سر دایم از در درآمد از یاری این بخواست یا به بیداری
 و با او دلبری دیگر که عذار عذار و شان در جنب عذارش چون پر تو شمع جانور
 نسبت بشعاع آفتاب عالم نسوز بود و با اعتدال قامت قیامت علامت شمسیت
 سروسهی بغایت نامعتدل می نمود بحیرت آمدن ایشان از جای جستم و با ایشان
 داخل خانه شدم و شمعها بر آتش ختم و ایشان را در مکان مناسب نشاندیم و نشست
 و سرور از ملاقاتشان ظاهر گردانیدم و بجهت اکل دستار خوان بکترانیدم
 و با ایشان در خوردن رسم موافقت بظهور رسانیدم اگر چه هر یک از ایشان در
 رسم دلبری و دلداری یگانه دوران و نکشت نای خوبان جهان بودند و لیکن

مرغ و لم بستم که عشق آن یار جدید و میل جانم بجانب آن ماه رومی بی نظیر کرد
 بر تبه که دیده از دیدار او بر نیستوانستم داشت و رایت التفات بجانب دیگری نمی
 یارستم افراشت و او نیز عبث و بای شیرین و تبسمهای شکرین بخطه خطه قرار از کفم
 ربودی و کلید هر عبث و هنر در از محبت بردم کسودی بحیثیتی که آن یار قدیم بر
 شیفه کیم تازه کی واقف و بدلباخته کیم بر آن دوشیزه عارف کردید فرد هزار
 جبهه بگردم که سر عشق بپوشم نبود بر آتش میسم که بخوشم کاهی لقمه
 بدان و میگذاشتم و زمانی او بایشا رلقمه ام کرامی میداشت پس یار نخستین بشیرین
 بشکر خنده بگشاد و گفت ای یار وفادار و ای مونس غمگسار این نهال نرسیده و دود
 ییکانه ندیده را که باخود آورده ام و نقاب احتجاب از چهره اش در پیش رویت کشا
 بامن لاف همسری میستواند زده چه جای آنکه او را رتبه برتری و دعوی بالاتری رسد
 فرد کرا رسد که ز نذ لاف لبری بامن مه دو هفته کجا و کجا سهیل مین تمسخر
 در اینمقدمه تصدیق نمودم و بآستین ملاطفت غبار که ورت از آئینه خاطرش
 بر زد و دم بر گفت او نیز امشب بهمان ماست و من هم در شرف مصاحبت حاضر
 و برخاسته که را بخدمت چیت بر بست و بستر خواب را بکسترانید و آن دلبر جدید را
 بامن در بکت فراموش بخوابانید و خود بقیه که در وسط خانه بود بر رفت و بنسبید و من در

آن شب که فرخنده تر از صبح عید فیر و زتر از روز هر سعید بود با آن دلبر و شسته خصل
 و آن ماه و شش زیبا جمال در یکفراش خوابیدیم و از کلبن جالبش کلمای وصال چیدیم
 ما چون بنسکام سحر که خورشید انور با چهره آغشته بخون از کوپسار خاور برآمد از خواب
 غفلت بیدار کردیم خود را عسرق میای رطوبتی دیدیم بتصور عرق از پهلوی^{سپلو}
 گردیده برخو استم و آن دختر را جنبانیدیم دیدیم سر او از فراز متکا کوی صفت^{بغاطبه}
 چون جنب ملاحظه کردم او را کشته و خود را با فراش بخون آغشته دیدیم پس طایر خرد
 آشیانه دماغم پر و از دوا بواب غم بر چهره عالم باز گردیده بر پا خواستم و بجانب
 شافتم آن دلبر عیار و تسمک مکار را در قبه نیافتم و دروازه خاثر اکتشاده دیدم دانستم که
 انشوخ شکر و آن غداره حسد کستر بجهت غیرتی که لازمه ذات آن کرده شقاوت پر و ده
 آن بسکین را چنبره بیداد سر بریده و مانند آهومی وحشی از دام رسیده است پس بخدا
 پناه بردم و لا حول بر زبان راندم و جامه خونین را از بدن خود برد آوردم و او را نیز بر
 کردم و در فضایی خانه حفره کندم و او را با حلی و جلش در آن حفره مدفون ساختم و همان
 مکان را بصورت محنت تیار کردم و سر و بدن خود را شسته لباس لطیف پوشیدم
 با خود گفتم که دیگر درین شهر ماندن مصلحت نیست که شاید آن غداره محاله و مکار
 محاله شعبه بگیرد و خاک محنت و بلا بر سرم ریزد فرد این شو که قبحه دنیا که

این عجز محتمل می‌شیند و محتمل می‌رود پس بقیه مالی که در خانه داشتم در صندوق
 گذاردم و با خود گرفته دروازه خانه را قفل کردم و مهر بر نهادم و خود را به پند و
 دلیر گردانیدم و نزد صاحب خانه آمدم و گفتم که ای یکساله را با و دادم و گفتم جاذبه شو
 ملاقات اعمامم کریان گیر خاطر من گردیده غریت مسافرت یار مصر را جزم نموده ام و
 او را وداع کرده در خان سلطان بزرگشی بکرایه گرفته روانه مصر گشتم و بعد از طی منازل
 و قطع مراحل در صحرای مان قاهره مصر گردیدم و بعد از تلاش بسیار بخدمت اعمام
 مشرف شدم و ایشان اموال خود را به نسیه فروخته بودند و هیچ بضاعتی در زیرشان
 باقی نمانده بود چون مرا دیدند بدیدارم مسرت بسیار اظهار کردند و شکر باری تعالی
 را بر سلامتی من تقدیم رسانیدند و از کیفیت احوال باز پرسیدند کفتم مدتی شده
 متادمی و عهدی بغایت مترجی که از اخبار مسرت آثار صحت دادم مکارم صفات
 مطلع نگشته بودم لهذا قایم شوم گشای بخدمت رسانیدم و از اموالی که با خود داشتم
 ایشان را اطلاع کردم و با ایشان آرام گرفته هر روز در کوچه و بازار بفرج میگردانیدم
 و از اموالی که با خود داشتم بمصارف لهو و لعب میرسانیدم تا چون اوان مسافرت
 اعمامم در رسیدن و از ایشان مخفی ساختم و ایشان چند آنکه تقصص میآوردند بسیار
 بعل آوردند و میآوردند و گمان بردند که دیگر باره به دمشق مراجعت نموده ام از اینجهت

از مصر مسافرت خستیم و کردند و من بعد از مسافرت اعوام از بیغوله توارری بازاری
 گشتم و مدت سه سال در مصر بماندم تا هر چه داشتم بمصرف خرج رساندم و در این مدت
 هر سال کرایه خانه را بدشق نزد خداوند منزل میفرستادم تا آنکه با من پیش از او حدیث
 باقی نماند پس دیگر باره بارگیری بکرایه گرفته از مصر بدشق رفتم و در منزل نخست فرو
 آمد و قفل و مهر خانه را برقرار یافتیم و صاحب منزل که بحرفه جوهر فروشی مشغول بود از
 ملاقاتم خوشدل گردید و من بخصیصه منزل پرداخته مکان را صفا و ترتیبی بی اندازه دادم
 و اسباب خود را جستجو کردم در زیر بالین طوقی از زر از همان دختر باز یافتیم که بروی
 ده دانه جوهر قیمتی تزیین یافته بود و از دیدن آن طوق و احوال دختر گشته شدن او
 بظلم یاد آورده طوق مذکور را بوسیدیم و ساعتی بوزن دل بروی کریم پس فراش را
 نیز صورت نوعی داده دو سه روز در خانه نشستم و در آید و شد بر روی خلق بستم بعد
 سه روز بجام رفته خود را از غبار سفر شست و شوی و ادم و از مینوئی بر آینه یومیه در ماندم
 تا آنکه بوساوس شیطانی و نشانات نفسانی طوق مذکور را برداشته در مندی بچید
 روانه بازار کردیم و بدلالی دادیم او را بفروشد و لال از دیدن طوق بغایت خرم
 و به سرت تمام گردیده بدستم بوسه داد و مرا بردکان خداوند منزلم نشانید و حساب
 دکان تعظیم برخاست و مرا در پیروی خود دکان داد و نقد صبر کردیم تا بازار آرام شد

پس دلال عقد جواهر یعنی آن طوق زر را برداشته پنهان مرد مرا به ابتیا عشر و عو
 مینمود و من نمیدانستم چه میکند ناگاه دیدم که عقد مذکور قیمت دو هزار دینار رسید
 پس دلال سرفراگو شتم ننهاد و گفت پنجاه دینار حق السعی میخواهم گفت ما را چنان کجا بود
 که طلای او خالص است بعد ظاهر شد که مغشوش است من گفتم اینهم غنیمت است که
 من کجا میگردم مس است نه زر چون دلال از من این سخن بشنید دانست که طوق
 مذکور از من نیست و او را قضیه صعبی است دیگر باره طوق را برداشته نزد دیکت پر
 بازار میان رفقه قصه را تمامی با وی بازگفت آن مرد چون از دلال این قصه پیا
 طوق را برداشته نزد کو تو ال رفت و گفت این عقد را بدستیت که از من در دیده
 بودند و اکنون مردی مسافر در زی باز رکان زاده کان او را آورده بدلال
 سپرده است و من نیز اینحال واقف نشده در دکان جوهر می نشسته بودم ناگاه
 بلا از اطراف جوهرم فرار سیده اعران ظلمه چون محیط دایره پیرامون مرکز برد
 دایره کرده مرا گرفتند و بخدمت کو تو الم بردند کو تو ال از کیفیت عقد جواهر با پرسید
 آنچه با دلال گفت بودم بلا زیاده و نقصان تقریر کردم کو تو ال بخندید و یقین کرد که
 عقد مذکور را در دیده ام پس اشاره کرد ناگاه لباسم از بدن برکشیدند و ضربت از آگاه
 قریب به لاک رسانیدند از شدت الم تا زیاده بر خود دزدی را آتش زدند و دم چون

از من اقرار سبقت استماع کردند محضری مطابق تقریرم تسخیر نمودند و بقطع بیم
 حکم فرمودند از فرط الم تیغ و شدت وجع ضرب از خودیهوش گردیدم و تا هنگام زوال
 در میان خاک و خون غلطیدم انگاه جامی چند شراب فنج شانیده خداوند منزل مرا
 بردوش حامی بمنزل رسانیده بامن گفت ای فرزند از سیامی توانی طراری و
 آثار عیاری پدید آفرینی و تو صاحب بضاعت خداوند کنی بودی و سبمایه خویش
 داو و ستد می نمودی چه افتاد که طمع در مال مردم نمودی حتی آنکه زرا این بنو این
 چون دزدان در ربودی و برین شغل دون و حرنه زبون خلق را از خود متصرف نمودی
 که هیچکس را بر تو جای ترخم نماند و آشنا و بیگانه دامن بر صحبت افشاند و دیگرین
 منزل بودن مصلحت نیست که تو مردی تهمت آلوده و من بیاکنون بجزمت در میان
 خلق سلوک نموده از این سخن در و بر درم آسند و دویل خون از جویبار دیده ام بکشود
 و باخو دگفتم و سر دهر دم از تو غمی آید مبارک بادم یارب از ما در کبستی بچه
 طالع زادم پس بزبان عجب و نیاز از صاحب خانه مهلت سه روز طلب کردم تا
 مکانی بجهت خود اختیار کنم و او نیز مهلت از زانی داشته باز کردید و من در دیار غمگین
 فرو رفتم که اگر بیلاخود معاودت نمایم دست بریده را چه عذر کویم و اگر درین دیار
 سکونت و رزم طریق معاش و زندگانی بکدام قدم بوم درین اندیشه دور و زمره دار

قدم برسد اشم و در هر قدم تخم اندیشه در مزرع خاطر می کاشتم که ناکاه غنچه محنت
 شکفتن آغاز و روزگار دیگر در بلا برویم باز کرد و صبح روز سیم دیدم خداوند
 با تاجری که بر من بخت سرقه نهاد شخصی از اعوان سلطان پانچ نفر سپاهی بر من
 چون لشکر قضاوار گشتند و دروازه خانه را فرو کوفته با و از بلند مرا طلب داشتند
 پرسیدم خبر چیست و وقوع این از دحام رسبب کیت کسی را التفات بر احوال من
 باقی مانده دست باز ویم بریسانی محکم بستند و در غل و رنجیرم کشیده گفتند این عقد
 مدت سه سال است که از پادشاه مفقود گشته با اتفاق صاحب عقد که دختر پادشاه
 است از استماع این خبر دل در برم بطمید و کوشش و لم ندای فرح غیبی شنید پس
 پرده بر رخساره خود فرو گذاشتم و با ایشان بخدمت ملک رفتم و با خود گفتم که
 در خدمت پادشاه بجز بسبیل راستی نگویم و بهیچ وجه راه عذر و بهانه نجویم اگر خوا
 قلم عفو بر سر اعمالم کشد و اگر خواهد در سر این معامله مراجعاری بکشد و چون
 بحضور بابر النور سلطان رسیدم و در مقام خدمت ایستاده سلطان امر با ^{طلاق}
 تجار فرمود نگاه بجانب من ملتفت گردیده پرسید که نیست که عقد جواب را
 بیازار آورده بقصد فروش بدلال سپرده بود گفتند آری سلطان فرمود این چاه
 از ثمت دزدی بری است و قاتش از کوت این افترا عاری چو دست او را

بظلم بریدند چنین ستمی بر چنین جوانی پسندیدند ازین تفقه و دجوانی قوتی در دلم هویدا
 و آثار سحر و نشاط بر چنین اشکار گردید که گفتم و الله چنین است که بزبان وحی ترجمان
 بیان فرمودید من این عقد را نه دزدیده ام و مدت العمر پیرامون سرقت و عیار
 نکردیده این تاجر فاجر بر من چنین ظلمی روا داشت و طمع خام امین فوت و
 مروی را گان لَوَيْكُنْ انكاشته پادشاه گفت کی نیست در روی تاجر
 آورده فرمود و بیه قطعید او را بوی تسلیم نمایی و الا بفرمایم تا وزیر تازیانه
 بپایک کشند و زنده پوست از بدن شومت برکشند پس فرآشان او را نیز کشیده
 بروند و مرا زنده بدارند و پادشاه فرمود ای فرزند حکایت عقد جوهر را برآ
 باز نمایی و افزدون پیرامون عذر و حیل مکر می که راستی رنسکار پس بلباب
 زمین خدمت را بوسیدم و گفتم مرا نیز مقصود همین بود و حکایت زن نخستین و دختر
 و شیر و کیفیت خوابانیدن و نیم شب از غایت غیرتش فرج کردن و خود
 نمودن را بفقیر و طمیر با وی مبعوض بیان آورد و پس پادشاه سر خود را
 حرکت داد و چشما را بر آب کرده دست بردست سود و کلمه ترجیع را تکرار نمود و
 ای فرزند اکنون پرده از روی کار برافکنم و ترا از حقیقت کار خبر کنم آن زن
 نخستین که نخست مرتبه بسر وقت رسید دختر بزرگ من بود و او را در پرده نگاه

میداشتم و تقیۀ عظیم در ستوری او کرده از خانه بر آمدن نیکداشتیم تا بهنگامی که عقد محنت
 و مزاجش با سپهر عم که او ساکن مصر بود بسته بصرش فرستادم و او در حجره تربیت زوج
 خویش و زکار میکرد و در فراغت بال و رفاهت حال و زوی شب میرسانید تا
 آنکه پسرش از دارالفرور دنیا بدارالت و عقبی انتقال نمود پس او را از مصر بنزد خود ^{طلبیدم}
 و این شیوه شوم و عادت شوم شب کردی و عیاری را از مصر آموخته سه چهار مرتبه
 بطوری که دیدی با تو شب ابرو را آورده دختر دیکری که با وی آمد دختر او سطلین
 که بر از خواهر خود مطلع گردیده از وی استدعا آن نموده بود که بر لغت و می
 بمنزل مجلسی که میرود آمده او نیز چون خواهر دیکر پرده در می شب کردی پیشه نماید و
 این دو خواهر را با یکدیگر بر تبه محبت و داد و مودت اتحاد حاصل بود که لحظه بی دید آ
 یکدیگر نمی آسودند و بدون صحبت در بستر اسراحت نمی غنودند از این جهت اذن آمدن
 او را از تو طلبیدم تا تو اش در فراش بخوابانید و از غلبه غیرت که لازمه ذات این طایفه
 شوم است در همان شب او را بقتل رسانید و خود بخانه معاودت نمود و مرا از معالیه
 ایشان اطلاعی حاصل نبود روز دیگر بقصد تناول طعام به حرم سر در آمده دختر اندک
 و سبب غیاب او را از خواهرش پرسیدم دیدم چون ابرو بر کریان بر آتش حسرت
 مانند ماهی بر تابه بریان است و کیفیت دیروز بهنگام عصر جامهای فاخر پوشیده ^{طی}

و حلل خود را در بر کرده از خانه بیرون رفت و تا حال از وی خبری و از وجود عدش آری
 بنظر نرسید است و من از بیم نصیحت و رسوائی این معامله را پنهان داشتم و یوسف
 کم گشته خود را جوینان بکشم و او شب و روز مانند شمع در مفارقت خواهر خود بسوز و کد آن
 و از قصه پر غصه شمع محبت انبار گردیده از اکل و شرب قناع و از لوازم خواب آرام
 انقطاع جسته عیش و عشرت را را منقض ساخت تا آخر الامر رخ حیات ازین جهان
 بیرون یافت بنور از غم اول نبرد آخته و صعوبت انواقعه مایه را بر خود هموار ساخته
 بودم که بغنی دیگر مبتلا و در فراق دوست زنده و بلند قرین هزار گونه درد و بلا گردید
 و می گفتم فردا شدم زبهر تو دامن بخون دیده کشان نه دل تو خبری یافته
 نه دیده نشان اکنون ای فرزندان دیده هوش و خرد باز کشای و زمانی در عاقبت
 اندیشه بکار سرمای و بنکر که این دنیای غدار و این زال مکار چگونه حریفی و چه سان
 شوخ ستم ظریفی است که نوش احتش هزارش محنت تعبیه یافته و بجنبه بیداد و جفایش
 جگر پر دلاان جهان از بیم کافه در نوختنش انداختن و در افروختنش فروختن مهر
 و بیولای نعمتش بصورت نعمت مصور گشته رطب احتش را خار محنت در آغوش و
 شده عاطفتش به بیش عدلت هم دوش گردیده فردا کس غسل بی بیش ازین دکان
 نخورد کس طب بیچار ازین بستان نخید اینک بحکم کارکنان قضا و قدر

دست حق پرست بیستم بریده و بر ناصیه یافت نیل تمت کشیده احوال با تو سخن
 در میان بس که ارم و چشم قبول از تو سید ارم باید پند مرا بشنوی و بصدق دل نصیحت
 بگو و می که دختر دیگر کم که در حلقه عفت ناموس ساکن بخلاف خواهرانش در پس پرده است
 عفاف متوطن است از من در پذیر می با من شرع و ملت صفتش حفت خود گیر می مرا امیر
 فرزندان جمند و ستره العین دل مستند باشی من از خاصه خود مهر و کامین لوازم
 شادی را از زور و زیور و ثیاب و کسوت و ظروف و ادوات و مایحتاج امر معیشت به تو
 میفرمایم از این بشارت نشاطی تازه و تسرحی بی اندازه بهم رسانیدم و سر رضا و
 تسلیم بنانید و گفتم من بنده حلقه بکوشم و ایوب و شاه هم به هر چه حکم جهان مطاع و فرمان
 لازم الا بیع سلطان شرف نفاذ یابد بجان دل مطیع و متقاد و هر چه کوفی و آنچه فرما
 سر نه پیچم از آنکه مولای من دست مرا گرفته بجرم سر در آور و قاضی را احضار فرمود
 در حضور شهو و معتبر عقد نکاح پیچید و پیکر خود را با من بست و او را بتصرف من داد و از
 تاجر مذکور دینیه و ستم را گرفته بمن تسلیم نمود و مرتبه مرا بدروه سپهر برین رسانید
 و در اول این سال خبر محنت اثر اندوه و ناراحتی و الدم بر سید شاه را از آن
 آگاه کرده سلطان قاضی بر جناح استعجال مکتوبی که بوالی موصل نگاشته بکلیت
 سلک نشیان عطار و نشان ساخته بود روانه موصل فرمود و در اندک زمانی جمع

مشرکات و الدم را بنزد من آوردند و امروز بجهاد الله المتعال بر فراز سریر دولت و
 اقبال نکیه زن و شمع تنایم در انجمن برادر تو افکن است این است سبب بدین است و
 نقابت جسم زارم طبیب یهودی کوید ازین جکایت بغایت در تعجب باندم و چندی دیگر در
 خدمت وی بسر بردم تا مرتبه دیگر بجام رفته بکلی صحت یافت و در ازای آن مال جزیل من
 بخشید و زاد را حله هب من داده و راوداع کردم و بیلا و شرق آمد و چندی در
 دارالسلام بغداد و کابلی و عسقلان و عجم و زمانی در خراسان سیاحت مشغول شدم تا آنکه
 قاید قضا عثمان جنتمارم بدینو لاکشید و با این احدی با جرایم با وضعی گذشت که بسمع پیا
 شهریار عدالت شعار رسید این قصه از داستان احدی برف و شکوف تر است
 که بعضی واقفان حضور ساطع النور ارفع اقدس علی حضرت شاهی سانیدم پادشاه
 سنج بانی و بتسمی شده گفت لا والله این قصه بشکر فی قصه لصد نیست چه جای آنکه
 از و عجب بود باشد ناچار هر چهار را باید گشت نگاه نصرانی پیش فته زمین ادب داده
 و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی جرائی که بمن فته است باز گویم که او خوشتر از حاکم
 احدیست ملک گفت حیث کن بیان کردن نصرانی داستان خود را
 نصرانی گفت ای ملک فتمی که من بدین شهر آمدم بضاعتی که آن با خود آوردم و حکم تقدیر
 در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر در همانجا شوخا یافته بودم پدرم سمسار بود چون

پدرم بر دهن بجامی و بسیاری ششم روزی از روزها جوانی زیباروی که جامه فاخر و در بر
 داشت نزد من آمد و مرا سلام داد و من تعظیم و برپایی خواستم و تارچه پدر آورده که قدر
 بکنج در آن بود بامس گفت که خرداری از بن کنج بچندی از زدم گفت سبکبید درم از دهن
 بامس گفت مشتری برداشته در باب التفریبوی کار دانه می جوالی بیار که مراد را بنی خواهی یافت
 پس دستارچه را که منو بکنج در آن بود من داده برفت من از بهر مشتری گشتم خرداری از
 بکنج را یکصد دینیت درم بخرم و بامس تریان بسوی او روان شدم او را دیدم که با نظر
 من نشسته چون مرادید بخواسته مخزنی را در یکشود پنجاه سکه و از کنج از آن مخزن بیوادم
 آن جوان گفت در هر خرداری ده درم مزد بسیاری تست از مشتریان قیمت جمع آورده
 نگاهار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده در مهاسانم من دست
 او را بوسه داده باز ششم و از روز حسرت درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من
 غایب بود پس از آن باز آمد بامس گفت در مهاسانم است گفتم انیک در مهاسان است
 من بخواسته در مهاسان آوردم گفت نگاهار این بگفت برفت من با نظر او ششم ماه
 از من غایب بود پس از آن باز آمد گفت در مهاسانم است من بخواسته در مهاسان آوردم
 با و گفتم چه شود که امروز در تر دهن طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و بامس
 در مهاسان نگاهار تا من باز کردم و دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامه

در برداشت با قباب همی ناست بدانسان بود که شاعر گفته نظم ترک من دارو
 شکسته کستان بشتی بوستان بسرو و سرو اندر قبابی شستری بر من بکنج آنکشته
 دار و رعل از شب برار غوان صد حلقه انکشتی بر دل سکنین من پروا نشکین زلف او
 هست چون پرواز شاهین بر کعبه بی چون من او را دیدم دست او را بوسیدم
 و او را دعا گفتم و در مهابیش آوردم گفت در میانگاه اتراسن از کارهای خوش فارغ شوم
 این بخت دروان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید
 مهابیش کنم از آنکه از درمهای او سودی بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آن جوان
 باز آمد و حلقه خاسته از حلقهای نخستین برداشت من او را بهمانی سوگند دادم گفتم
 بشرط آنکه از مال من صرف کنی کفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندیم و طعام شراب لایق
 عتیا کرده در برابر او فرو چیدیم نگاه بفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با طعام
 خورد من از او در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحديث گفتن مشغول شدیم من باو
 گفتم ای خواجهره از دل من بکشاد ما من باز که از بھر چه دست چپ طعام خوردی چون
 آن جوان سخن من بشنید ای بر کشید و این دو بیت برخواند نظم که چه از آتش دل چون
 غم می دهوشم مهربان زده غم می خورم و خاموشم قصه جانت طمع در لب جان کن
 تو مرا این که درین کار بجان می کشم پس از آن دست از آستین بردار و دیدم دست او از

ساعد بریده است از انجالت شکفت نامدم باین گفت شکفت مدار که بریده شدن دست کن
 بیعی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم در ایام جوانی از سیاحت
 و بازار گمان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مراد خاطر بود چون پدرم در گذشت
 خواسته بی شمر برشته بضاعتی که از متاعهای بغداد و موصل شری کرده بار سفر بود
 این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت که باین شد و این ایات بخانه فقط
 طایر گلشن قدم چه دهم شرح فراق که درین آنکه حادثه چون افتادم من ملک
 بودم و نسر و دسینین جایم بود آدم آورد و درین دیر خراب آبادم که خور و خور
 دلم مردمک دیده رواست که چرا دل بجبرگوشه مردم دادم پس گفت چون
 بشهر نذر شدم در کار و انزای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخاوم
 دادم که خوردنی از بهر بابیا و در چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خوردم
 بختم چون بیدار شدم با خود گفتم باز روم از کار شهر آگاه شوم نگاه بچه از متاعهای
 خود بخاوم دادم و همی رفتم تا بقصره جبرجین رسیدیم سماران برین گرد آمده متاع
 برداشته اند و دادند بقیمت اسباب خریدنیش و لالان باین گفت ای فرزندان من
 چیزی بیاورم که سود و در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین
 بفروش و حجت بستان و گواه گیر روز پنجشنبه و دوشنبه قطعی از وجه حجت بستان خود

در مصر و در ویل تفرج کن گفتم رامی ز زین سیم نیست پس لا اله الا هو و برده بضاعت بقیصه
 آوردم و باز زرگانان بغیر و ختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصرفی سپردم و خود مبتل با گشتم
 روزی چهل و ششم همه وزه قدحی شراب را فی گوشت حاضر آورد و بکار می بر سر بردم
 تا ماهی که در آن ماه مرا بسکام قط کر فتن بود و رسید نگاه من و وزهای پنجشنبه و دوشنبه
 در دکهای باز زرگانان می نشستم و صیرفی در همانا باز زرگانان جمع کرده دهن می آورد
 تا اینکه روزی از روزها از کرامه بدر آمدم مبتل فتنه قدحی شراب نوشیدم و بختتم و از
 خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خوشن با کلاب معطر ساخته بد که یکی از باز زرگانان که
 بدرالدین نام داشت بر فتم چون مرا بید بر من سلام داد و با من در حدیث شد ساعتی
 زفته بود که زنی خوبرو بیامد و در پهلوی من نشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرده
 انگاه بدرالدین در حدیث پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت
 پس بدرالدین گفت تفصیل است که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیل آورد
 آن زن گفت این تفصیل یرم قیمت از بهر تو باز فرستم باز زرگان گفت ای خوانون بکن نیست
 از آنکه این جوان گشته خداوند متاع و از توام خواهان هست آن زن گفت بدابر تو مراد
 همواره ذات سیم نیست که متاع ترا به همت یکد کوفی شر اکتم و ریح از از یاده و آنچه میخوا
 بدهم قیمت آن از بهر تو باز میفرستم باز زرگان گفت آری چنین است و لکن من امر و وزیر

آن محتاجم آن زن تفصیل بنیخت و گفت که و باز رگانان کس را قدر نشاند پس از آن برخواست
 اینک باز گشتن کردن بجان کردم که روان من با او برقت در حال برخواستن با او گفتم
 اینجا نون قدم رجه دار و کامی دوبار کردنی الفور باز گشت و قسم کرده ام گفت از بهر
 تو باز گشتم پس بیدر الدین گفتم قیمت این تفصیل چند است هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم
 نیز ترا بدم برخیز و ورقه بیا و تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنویسم و تفصیل
 از او گرفته بدان زن دادم گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاورد اگر خواهی از اهدایت
 از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد و مال مرا روزی تو کنایه من با او گفتم
 اینجا تون این تفصیل از آن تو باشد و مانند این تفصیل دیگر نیز از اهدایم بشرط آنکه مقنعه یکو کنی
 تا روی ترا بینم ماهر و می مقنعه از رخ بکسود چون روی او دیدم شیفته محبت او شدم
 و خدمت بر زبان رفتم و بهوشتم از تن پیرایه مقنعه و آویخت و تفصیل را برداشته رفت
 من با هنگام عصر در بازار شستم و لی خردار من بیکانه بود هنگام برخواستن آن زن را
 از بازار کان جوین شدم باز رگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر است که
 پدر او مرده مالی بسیار میراث گذاشته پس من او را وداع کرده منزل باز گشتم چون
 خوردنی بیاوردند توانستم خورد و نوش تا بامداد و تخفتم علی الصبح برخواستن
 جامه بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیری خورد

خوان بکتر دند و بهد کونه خوردنهایا وزند خوردنی بخوردیم و دست شسته خوشستن
 با کلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم نظم خستی را
 رخ خوب بیارسته چکلی وار سر زلف پیرسته اینهمه صنعت آرایش و
 پیرایش صیت کر نه آشوب بلای دل من خواسته کربود خواسته عمر کرانای غیر
 خوشتر از عمر کرانایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه مخمبیدیم چون باداد شد
 و تیار چه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بنزیر بالین نهادم و آن پر پر و رادواع
 کردم او گریان گریان گفت ای بواجه روی نیکوی ترا کی خواهیم دید کفتم هنگام شام نزد
 تو خواهیم آمد چون بیرون آمدم دیدم که خدای تعالی بمنتظار من ایستاده است من نیز
 سوار شده بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده کفتم هنگام غروب بآن
 و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت جناعت بیرون رفتم
 و هنگام عصر باز آمده در منزل نشسته بودم که الاغ را بیاورد و در حال من پنجاه دینار
 بدستار چه فروخته سوار شدم و همپرفتم تا بخانه آن بیره حسین رسیدم خانه را دیدم
 رفته و ابکی بر آن پشیده اند و شمعها در لکن و طعام در بار است و معشوقه حور و شمع
 اندر تیرها کرده بمنتظار من نشسته است چون مرا دید بر مای خواست دست در گزاف
 افکند و گفت هر دو دوزار تو جان سپردن و شوار بود یا را کربی تو زنده یا نم

معذور دار مارا پس از آن خوان نهادند خوردنی بخوردیم انگاه کنیزگان باده پیش
 آوردند و همواره می کشیدند و غل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن بنگ
 بختیم چون باده شد برخواستیم بعبادت معبود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و
 بیرون آمده خداوند الاغ را بر دریا قسم سوگرفته بمنزل باز گشتم و ساعتی بختیم چون
 بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده بخانه آن ماهر دی فرستادم و خود
 بهنگام غروب پنجاه دینار زر بدستار چه فرو بسته بیرون آمدم در الاغ نشسته بخانه
 دخترک سیم تن شدم طعام و شرب بخوردیم و بنوشیدیم و تا باده بختیم انگاه
 زر را بر زیر بالین نهادم باز گشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا در می و دیناری باقی
 نماند خوشترن را ملاست کرده گفتم رباعی صبر گم گشت و عشق روز افزون کیش
 بی سیم گشت و دل پر زدن عالم اینست و حرص عشقمین راست گفتند همچون فنون
 انگاه از منزل بیرون آمده بهر سو میرفتم تا بدروازه رفتم رسیدم خلقی انبوه در
 دیدم و در میان مردی بود سپاهی خواستم که از سبکی او در گذرم دستم بجیب او خور
 احساس کردم که بجیب اندر بدره دارد و قصد آن بدره کرده دست بجیب او در
 بدره بدر آوردم سپاهی جیب خود را سبک یافت دست در جیب او بدره
 ندید و شکم من بروی من نگرست و دوش کشیده بر سر من نمودن بخود پیغام مردم

گمان هلاک من کردند و کام نسب او را بگرفتند گفتند از بهر تنگی راه نبایستی چنین حج ابر
 بخشی سپاهی بانگ به مردم زد که این دزد حرامی است در این مقام من بخود آمده شنیدیم
 که بعضی میگفتند این خوب جوانست چیزی بر نداشته و پاره دیگر برستی سخن سپاهی
 کو اهی میدادند نگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند
 که شخته شهر رسید و هجوم دیده سبب باز رسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم
 این جوان او را ز دیده شخته مرا گرفت و کیسه پدید آورد زر بشمر دبی کم و زیاده بیست
 دینار بود شخته چشمش شد و بانگ بر من زد که راستی باین کن من با خود گفتم چگونه
 اعتراف کنم که در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف نکنم بیست
 گرفتار آیم سر بریزانند و چار بر راستی بیان کردم شخته آن گروه شقاوت پرشوه را بن
 من گواه گرفت و سیاه را بریدن دست من فرمان داد و ساف دست من برید
 شخته مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بن دادند
 و سپاهی را نیز دل بر من بوخت و بدره بن داد و گفت همانرا تا جاتی روی داد
 و کنیز و زویتی من بدره ازو گرفته گفتم نظم تا بدان روی چو ماه خوشیتم
 عالمی بر خوشیتم بختیم بابت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش
 خوشیم جامه عفت بدون انداختیم رندی و نادانسی انداختیم چون

سپاسی برفت من برخواست دست بریده خود را در زنده فرو پیچید با حالت نبون
 بخانه معشوقه رفتم و خور را بستر انداختم چون معشوقه مراد کرد که کون یافت سبب باز پرسید
 گفتم سرم از زخار و دوشینه بدر و اند راست آن پریرا دار سخن من اند و کهن شد و گفت
 ای خواجه دل من سوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین بینماید که سختی دار
 من گفتم سخن گفتن از من نخواه آن مایه روی مگر بیت و گفت چو نیست که ترا برخلاف من
 می بینم القصه او با من حدیث میکرد من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام
 حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم بایر محسبان بامن گفت با چرا
 خود با من باز که ترا مخزون بسی بنیم من جواب ندادم نگاه شراب پیش آورد و بکن
 گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود
 بنوشان نگاه قدحی بمن بنوشانید و قدحی دیگر پیاده پیش گرفت من دست چپ
 قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم
 و گریان شدم سر برآید بر کشید که از بهر چه گریان و قدح باده دست چپ را گرفت من سخن
 نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره باده بمن همی پیود تا آنکه مستی بمن جیره شد و مرا خواب
 در بود نگاه ساعدی دست مرا بید و کیسه زرد جیب من پدید آورد و ده مخزون
 شد علی الصبح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من

من کی طعام خورده برخو استم که از خانه بسیر من شوم مرا منع کرد و گفت بشین بنشینم
 گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست
 خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و
 حاضر آورد و ایشان گفت که ما این جوان را بین کنسید گواه باشید که هر خود را گفت
 و کنیزگان و بندهگان هر چه که مراست از ان این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته
 و گشتند آن ماهر وی آستین مرا گرفت و بنسفی برد و صندوق بزرگی را که در آن
 مخزن بود بگشود و نظر کردم دیدم که پر از دستاچهایست که من برده بودم گفت
 هر دستاچه که با پنجاه دینار من داده من درین صندوق گذاشته ام اکنون
 مال خود بگیر که تو در نزد من عزیزتر از جانی از آنکه مال خود بر صرف کرده و دست
 خود در راه داده اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از ان تمامت
 مال خود را از زرین و طلاک در ورقه نوشته بمن داد و آتش را بسبب حادثه
 که بمن رود داده بود با حزن و اندوه بر دواورد چون باد شد رنجور گشت و روز
 بروز رنجوری او فروتر میشد تا آنکه بمی گذشت که آن یار مهربان در گذشت من بیفت
 روز در عرای او بنشتم و بر تربت او بقیعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف
 کردم پس از ان بمال او بختادم و انبار کنجد که بتو فرو ختم می از انبار مانده

بود و تا اکنون انبارهای او بمی فرو ختم الحال تنهای من از تو ایست که قیمت کجده بید
 از من قبول کنی و سبب چیز خوردن من بادست چپ همین بود و مرا تنهای دیگر
 از تو ایست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تنهای او پذیرقم و ما بی مهلت خواستیم
 از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتیم و با آن جوان بسوی همین شهر سفر کردیم
 آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمحضر کشت مرا آبشخور درین شهره
 نگاه داشت تا اینکه اینی دثر روی داد ملک گفت این حکایت خوشتر از حکایت
 احد بنیت ناچار هر چهارتن را بکشم طباح زمین بوسه داد و گفت ای ملک جواز ده
 تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احد باشد از کشتن مادر کندر ملک جواز داد و
 بیان کردن طباح داستان خود را طباح زبان ببح و تنهای پادشاه
 کشاد و گفت ای ملک جو بنخت دوشش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون
 قاریان تلاوت کردند خوان کسره شد خورونی بیاوردند بطرفی زرباچه بنزد خوان
 بود یکی از آن جماعت از خوان دور نشست و سو کند یاد کرد که از آن زرباچه نخورد
 و گفت آنچه از من رفته بس است این بیت برخواند و فرستاد که استعزاز
 از اتم گفت نیست آرمی ز مار چوبه کزید و مار چون مار خور و ن فارغ
 شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زرباچه نخوردم که اینک چهل بار با ایشان

و چهل بار با سد و چهل بار با صابون دست بشویم در حال سینه بان با جادمان گفت که
 صابون و آشنان و سد را حاضر آورند و آن مرد بد انسان که گفته بود و دست
 انگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد بمیلزید پس از آن دست بخوردن
 دراز کرد و دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز منجور و شکفت
 مانده گفتیم انگشت تو بد نیسان آفریده شده و یا حادثه روداد گفت ای برادران
 نه تنها پنجم ابهام است ابهام دست چپ تیر باد و ابهام پایا بد نیسانست پس
 از آن ابهام دست دیگر با ابهام پایا بنمود چنان بود که گفته مارا تعجب زیاده شد
 گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بد نیم
 و باز گو که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد
 هارون الرشید پدر من بزرگان تو انکرو از اکابر بغداد بودند و بی کشیدن و سماع
 و طرب سر همی گذاشت چون در گذشت چیزی بمیراث ماند من او را بنجاک
 سپرده غا گرفتم و چند روز محسرون بودم پس از آن دکان بکشودم متاعی در
 دکان نیافتم و ام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود
 پیس و شرمی بشستم و بفته قطلی بوام خواهان میبدا دم با اینکه تاست و ام ادا
 کردم و سر مایه بنید و ختم پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم و خمری

دیدم خانه فخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار
 رسید استر در سر بازار بداشت از استر فرو داده بایکی از خادمان بازار اندر
 شنیدم که آن خادمک با او میگفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را
 میانگاهان و کرانه مار بگشتن دهی پس چون دخترک بدگاهها نظر کرد از دکان بن
 بهتر و گدایان یافت بسوی من آمده نشست و مرا سلام داد شیرین تر از و کس ندیده بودم
 پس از آن نقاب از رخ برکشید مرادش شیفه محبت او شد و چشم بروی دوخته این
 دو بیت خواندم بیت اگر تو روی پوشی بدین لطافت حسن دگر نه بینی و نه
 پارسائی را سری صحبت بیچارگان نه و دآور همچن قدر که بپوشند خاک
 پائی را پس از آن گفت ای جوان در نزد تو فسیله های خوب هست کفتم ای
 خاتون مملوک تو فقیه است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازار کانان بدگاهها
 بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن مشتمل بلی من
 برو و والد بودم و هوش اندر نه داشتم چون بازار کانان دکان بگشودند بر خاستم
 و آنچه که او طلبید بود بگرفتم قیمت انها پنجهزار درم بود انگاه متاعها بخادم
 خادم متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آورد آه چو روش برآید
 سوار گشت و بامن بگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شهرم مکان او پرسیدم

و قیمت متاعها بدست گرفته و غرامت پنجهزار درم بخود هموار کردم و بسوی
 خانه باز آمدم ولی محبت دوست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد
 و خواستم که بخوابم نیا رستم خفت تا بفرقه بدین حالت بودم که بازار کانان قیمت مطالبه
 نمودند یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
 زهر جبین بر اثر شسته با خادمی چند در آمد چون مرادید سلام کرد و گفت اینخواجه
 قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر و قیمت بتان من صراف حاضر آورده
 قیمت بگرفتم و با آن پری بیکر بجهت اندر بودم تا بازار یان بایند و بازار کانان
 حجره بکشوند آنگاه بامان گفت متاعی چند بمنخواهم من آنچه که میخواهست بازار
 بخردم قیمت انها هزار و دینار بود متاعها از من گرفته بخادمان داد و بامان سخن
 مخفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد با خود گفتم این چکار بود که پانصد درم
 گرفته هزار دینار و اودم پس اندیشه تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس
 خود ترسیدم و گفتم بازار کانان خبر من کسی شناسند این زن محاله بود که تحریرت
 من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود بامان بگفت بقیصه
 همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او پیش از یکماه کشید بازار کانان
 قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عطار و املاک بفروختم و از ملات

بھلاکت نزدیک شد مگر کار خود چیران بودم کہ ناگاہ ناگاہ روی در سبز زار پدید
 شد و از استر فرو آمد چون نزد من رسید گفت میزبان حاضر کن میزبان حاضر اوم
 زیادہ وقت آنچہ پردہ بود من بداد و با جبین کشادہ من سخن ہمی گفت تا اینکه با من
 گفت آیا ترا زنی ہست یا نہ من بگریتم گفت کہ پست از بہر حیثیت گفتیم چیزی را
 بخاطر کہشت کہ از بہر آن کریان شدم ماہ روی از سخن من بچندید و برخو استہ روی
 شد من مثنیٰ زر برداشتہ بخادم دادم کہ در کار من توسط کند خادم بچندید گفت
 اورا محبت با تو پیش از آنست کہ ترا با اوست و اورا بخرمین متاع حاجتی نیست اگر با
 بہانہ دیدار تو کردہ اکنون چہ مناداری درخواست کن کہ مخافت نخواہد کرد چون
 ناگاہ روی دید کہ من زر بخادم ہمید ہم در حال بازگشتہ بنشت من با غایت فرو
 ہرچہ در دل داشتم با او گفتم از سخن من چی رسند شد و دعوت مرا اجابت کرد و با من گفت
 این خادم رسول منست ہرچہ کہ او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخو استہ رفت من نیز
 و امہای باز ز کاناں بدادم و لکن شبانہ روز خیال بیع بحال مراد دل بود چون
 روز کی چند بگذشت خادم باز آمد من اورا کرامی داشتم و از آن سیم تن جوان
 شد گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دختر از پروردگان سیدہ ربیدہ زن
 ہارون الرشید است دین روز ہا از سیدہ دستور می خواستہ بیرون آمد چون

ترا دیدار سیده درخواست که اورا بتو تزویج کند سیده گفت تا آنجا زانه بنیم ترا با دو
 تزویج منیکنم و من اکنون میخواهم که ترا به ارانم خلاصه برم اگر بقصر خلافت اندر شو
 و کس ترا نبیند مقصود خوشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز گو که راسی هستی
 گفتم با تو خواهم آمد و هر چه رود به شکیبا خواهم شد خادم گفتم چون شب در آمد مسجد
 سیده زبیده در آمی و در همانجا بنحسب ادا ان بانظار من بنشین من سخن خادم
 پذیرفته هنگام شام مسجد در آمدم و نماز کرده در آنجا بختسم علی الصبح دیدم
 که دو تن از خادمان بزور قی نشسته صندوقی با خود همی آوردند چون از دجله
 بگذشته صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر بر پی سکر
 مسجد آمد و سلام داد و بر پامی خواسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا بوسید و بگریست
 پس از آن مرا در صندوق نهاد و وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتیم
 هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود و آنگاه دیدم
 بیت تن از گنبرگان و دوشیزه و سیده زین در میان ایشان چون ماه در میان
 ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین بوسیدم و بر پای ایستادم اجازت
 نشستم و چون بنشتم از شغل و نسیم باز پرسیدم من شغل و نسب یان کردم و حاکم
 شد و گفت منت خدای را که تربیت من در حق این دختر که ضایع نشد و با من گفت مانند

این دخترک در نزد ما بجای می نشست زنده است من او را بودیعت تو می سپارم چون پان
 سخن شنیدم در حال این بوسه دادم و شکر گذاردم سپیده زبیده فرمود که روز
 همان مکان با هم من ده روز بمانم در آن ده روز انداخته گرانیدم کنیزکان دیگر
 بخدمت من مشغول بودند همانا سپیده زبیده را قصد این بود که در آن ده روز بکا
 کردن دختر را بهارون الرشید بخواهد چون خلیفه جازش داد هزار دینار را
 نیز بدو بدل کرد پس از آن سپیده قاضی و کوهان حاضر آورده دختر من نزد بچه کو
 ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر که ابکر مایه بردند و خوانی از بهر من
 بیاوردند که همه کوزه خوردنی خوان فرستاده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اند
 بودند من بخوردن زرباچه بشتابیدم و چند آنکه توانستم خوردم دست شستن فراموش
 کرده دست بادشاه چیه پاک کرده با انتظار بستم که ناگاه شمعها فروخته نزد من آوردند
 و مغنیان دف میزدند و مشاطه کان عروس همی راستند تا اینکه پاسی از شب
 بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از یکاگان خالی شد خواستم که او را در
 اغوش گشتم بوی زرباچه از من بشامش آمد بامکت بر کنیزکان را از بهر سو کنیزکان
 گرد آمدند و از غایت خشم همی لرزیدند من میدانستم که سبب عیبت کنیزکان گفتند
 که ای خواهر چه روی داد گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا کمان این

که این خردمند است کفتم اینجا تو ن سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباجه
 خوردی و دست نشستی بخدا سو کند که بسبب این کردار بد تو را شوهر خود نکیم
 پس از آن تا زیاده من جمیزه که از زندگی نمیدشدم نگاه با کنیزکان گفت اینرا گرفته
 نزد متولی شهر بید یا انکشتان بنییر که بان زرباجه خورده اند انشت قطع سازد
 باخو کفتم چو نیست که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست انکشتان من باید برید
 با گفتند اینجا تو ن بگردانیکه پیش از یکبار از دوسر نزد چندین عقوبت انشت
 بخدا سو کند ناچار انکشتان را ببرم پس از آن برفت و ده شبانه روز او را نه دیدم پس از
 ده روز باز آمد گفت ای سید روی تو سزاوار شوهری منی که تو زرباجه خورده
 دست نشسته نگاه بانکت بر کنیزکان ز دایشان بازوان مرا بستم و استره را گرفته
 دو انکشت ابهام دست و دو انکشت ابهام پای مرا برید و مرا بدینسان کرد که دیدم
 پس از آن دار و درختمهای من بر کشید که خون باز ایستاد و از من بچان گرفت که زرباجه
 نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباجه دیدم از و نه
 دور شتم چون شما بخورد غم ابرام کردی عجب بجا آورده دست خویش بدانسان
 شتم که دیدید طبایخ گفت من از و پرسیدم که انداخته ک پس از آنکه انکشتان برابر
 دار تو بچان گرفت با توجه سان کرد آن جوان گفت پس از بریدن انکشتان دل او

با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر
 من داد و گفت خانه بخزن خانه خریدم و آنچه در قصر داشتیم با سخانه بردیم ملک
 چون سبب بریده شدن انخستان از انجوان شنیدم برخو استم و بخانه دادم
 و با احد بر آن وی داد که گفتم و السلام ملک گفت این حکایت طرفه تر از
 حدیث احد بنو و شمارا بناچار باید گشت پس بجانب خیاط طفت شده گفت
 ازین چهار کس جز تو دیگری باقی نمانده و حسیله این فتنه توئی و باعث قتل
 احد ب عمل میوم تو بوده است اگر دستمانی ازین عجیب تر و قصه غریب تر
 بیان کردی خود را با یاران خویش از چکل عصبوت شاهی ربانی دادی و الا
 هر چهار کس را بدترین عذابی و سخت ترین عقابی سیاست خواهم رسانید
 بیان کردن خیاط داستان خود را پس خیاط قدم فرایش نهاد
 و زبان بدهج و دعای پادشاه برکشاد و گفت نظم ای بجایت ملک
 ملت را نظام و ز تو در کار جهان رسم قوام تا بود دوران سبزی
 جاه ثابت ملک دایم بخت رام ای پادشاه جهانیان ای خسرو کردون
 پاسبان عجیب تر قصه که شنیده ام و غریب تر داستانی که دیده ام آنست که
 دیروز پیش از آنکه باین احد ملاقات نمایم در اول روز به دعوت یکی از دوستان

در ولیم حاضر شد جمعی کثیر در آن ولیم حضور داشتند و بیت نقر از آنجمله از سکنه
 بلد و یاران معتمد بودند چون هنگام چاشکاه در رسید مواید کثیر الفواید را
 بگتر دند و میهمانان را بر کنار مایه نشانیدند ناگاه میسر بان از در آمد و با او
 جوانی نیک محض ماه منظر صاحب حسن و جمال و خداوند فضل و کمال مگر اینکه اثر
 لنگی در وی پدیدار بود پس با اتفاق بحجت ملاحظه حال میزبان از جای برخاستیم
 همینکه اراده نشستن نمود ناگاه نظرش بر یکی از اهل مجلس افتاد متغیر حال
 گشته از نشستن استنماع نمود و اراده رفتن کرد میزبان آتشش گرفت و از
 مراجعتش ابا فرمود و او همچنان در رفتن اصرار بیع میکرد آخر الامر میزبانش کند
 داد که با آنکه نخست بر تفضل نمودی و بر جان ما از اجابت دعوت منت عظیم
 ثابت فرمودی بسبب بازگشتن چیست موجب نفرت از صحبت ما با کیست
 گفت بیش ازین متعرض حال ما مباش و در اینجا خن تقیض محشرش که موجب نفرت
 باعث عدم مجالست رؤیت این حجام خمس شوم و این شیخ بدخلق مذموم است
 که با وجود قباح صورت موصوف نیایاکی سیرت است با اقصاف برشتی نیست
 معروفست بدنائت فطرت چون میسر بان از وی اوصاف فیهما اورا بشنود
 از صحبت او اظهار کراهیت فرمود و مانع شد در دل متفرد هر یک بنظر کراهت

در می نگریم و گفتیم کسی از ما مباشرت نخواهد کرد و تا خصال ناستوده و
 اوصاف غیر محمود و او را با بیان نجاتی آن جوان گفت ای مردمان این ملعون سب
 شکست باو علت آواره کیم از اقربان و باعث جلاء وطن و موجب حلول بلا بر من
 بر من میکن کریده و با خدا عهد کرده ام که در هر شهر که این دیو سیرت ابله سر
 سکونت ورزد بقدر طرفه العینی در آنجا نمانم و از شومی افعال و نحوست اعمال
 از دینة السلام بجا دارم که مسقط الراس و مولد و منشاء آبا و اجداد ممکن است
 کرده راه نور و وادی کمانی گشته در این بلد اقامت نموده ام و اکنون می بینم
 که در صد مجلس نشسته و با مجلسیان عقد مصاحبت در پیوسته است و لا محاله
 ازین شهر بیرون خواهم رفت و تا او در اینجاست بحد درنگ نخواهم کرد پس
 او را نشاندیم و سوختن ان غطیم دادیم که در نشستن با ما موافقت نماید و ایزت
 ما جرای خود و حجام اخبار سرهای و حجام مذکور زنگت رویش بزدی گرانند
 و سر بر زمین افکنده از لا و نعم پیچ می گفت پس آن جوان ای سر دانه دل پر دیر
 و گفت فرد بشنود ای معشر آزادگان شرح احوال دل از کف او گان
 پدرم از حبله اکا بر عباد فرج بنیاد بود و اسباب عشرت و کامرانی از هر
 رفتی موجود و حال حالش بر یوز بر کی آراسته و نخل و جو دش از خار و خس دناست

پراسته در کستان اقبالش جز کلبین وجودم نهالی برنجواست در بوستان جلالتش
 غیر سرو قاسم دو خد و ولتی قدیاری است پدرم همیشه دیهقان همیشه در پرورش
 نخل وجودم ثابت قدم و باغبان غرورش در تربیت نهال کالم راسخ دم بود و پیوسته
 در ترقیم از خضیف جهالت بذروه کمال و فضیلت مساعی موفور پدرای عرصه
 ظهور میفرمود تا آنکه از مرتبه کودکی بمقام بزرگی رسیدم و در سکت جل
 منسک گردیدم و الدما جدم ندای بول فرای *يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ*
الْبَيْتُ اجابته بگفت اشارت لازم البشارت *فَاذْخُلِي فِي عِبَادِي*
 را بکوش بپوش شفت و مختلفات بسیار و متروکات یثمار از نقد جنس و صنایع
 و عفا بحبت من بیاد کار گذاشت و من در آن اموال سر او ان و زکاری
 بفرغت میکردم و اوقاتی بر فاه پایان میرسانیدم نیکن بطایفه نوان
 بغایت بغض پاک و از مصاحبتشان احترازی خارج از از احاطه ادراک شتم
 روزی از اتفاقات در بعضی از کوچهای بغداد میگذشتم ناگاه گروهی از
 زنان در راه مواجه شدند بجهت احترام از ایشان راه را گردانیده و بکوش بن بست
 داخل گردیدم و در گوشه *الخطه* نشستم هنوز درست آرام نگرفته بودم که از خا
 عالی اساسی که محازی بود روزنه کشاده گشت و دختری پری بکمر منظر پذیر

کردید چون دیده بر جمال بیضا مثال او کشودم بعتی مشاهده نمودم که صورت
 کران چین از شکست رویش تلم نخی بر صورت خویش کشیدندی و چین تیان
 عالم خاک را برش اکمل الجواهر دیده امید گردانیدندی از فرصت حینش مهر
 و نوار منفعل و از ماه عذارش بدرتابان مجل ابروی مقشوش کافی بود و بر
 سر و آویخته و از غمزه چشمش هزار دل بر خاک راه ریخته مرغوله زلفش
 دشت سنبلی در آغوش یاسمین خفته و بینی سمینش چون انگشت نبی با اشاره ماه دو
 از بهم کافیه نظم بینی است نه بر چهره آن در عیتم هست و الفی
 بر صفی سیم فی فی غلظم که از کمال معجزه انگشت بنی است کرده مبراید
 از مشاهده جمال فرخ فالش بیهوده عشق گردیدم و سودای مجتنب متابع دل و
 جان سریدم و دشمنی زنان بدوستی مبدل و از غلبه عشق دماغ خرد
 محفل گردید و او نیز در روی من تبسم کرده مصراع از شکر خنده ریخت از لب
 و من بسبب آن لبسکی بهرسانیده بودم از بهوش و خرد غافل و از مال فضیحت و
 رسوائی و اهل شته با خود مقرر کردم که تمام روز را در آن مکان بشب ساغم که
 ناگاه دیدم کوکبه سوار می قاضی بلده بهوید و منادیان جلوه بندای طوق و طوقه
 بلند او اگر شته قاضی چون بد آنخانه رسید از فراز استر برآمده و بدان خانه

داخل شد بفرست استم که خانه خانه قاضی است دختر تیز و دختر دوست بدین
 محروم و پایوس کشته بخانه خود معاودت نمودم و از غایت ضعف بستر نشانی
 افتاده ترک خورد و خواب نمودم و اهل و اقارب اطراف بستر جمعیت نمود
 بر حال زارم نوحه و زاری می کردند و نمی دانستند سبب بیماری چیست و من نیز
 راز خود را با احدی اظهار نمی نمودم تا آنکه روزی پسر زالی که کرم و سردرد و
 چشمه و هزار عاشق و معشوقه را بدولت وصل رسانیده بود بمنزل داخل شد
 بر بستر من نشست و بدون مکالمه بر احوالم واقف شد و از جنبه من بفرست برد و
 آگاه شد فرد عاشقی پنداشت از زاری دل نیست بیماری چو بجا
 دل و بامن گفت ای فرزند دل خوش دار و خود را بچک غم سپار که من
 سبب وصال و واسطه اتصال تو با معشوقه ات خواهم گشت ازین سخنم در تن تو
 و در دل راحتی پدید آمد و گفت مرا بر قصه خود مطلع فرمای و در و از طبیب مخفی
 منمای پس بر خواستم و بر فراش تکیه زده بستم و با او عقد صحبت در پیوستم پس
 عجزه اشعار می چند عاشقانه انشاء کرد که مضمون بعضی از ان ابیات اینست
 لمؤلفه در رخم شد دلربائی جلوه کر کل خن نیرین جبین آهونظر سایه
 سان افتادش اندر قفا کفتمش کای دلربای مهلقا بر من از راه کرم نکرد می

ناکه یابم از جالت خرمی کز غم غشت بهی شام و سحر میخورم از جام غم خرمی
 هر چه کردم زاری و عجز و نیا و چه شتم شمع سان در سوز و ناله ام از آسمانها در گشت
 جفت شد بانالام هم گشته در دلش یک ذره ناله کار که همچو خار است در دودل که
 حاش نه سنگ چون نیست چون کنم بابر کنون چون نیست خسته عشقم نه از مچاره
 هستم از کوی دو آواره فی منم تنافاده در پیش هستم چون صید بران دل
 بر من لده کی بسند که آنکه دارد صید چون غنیمت جگر فی و کرات توانا فی سر
 فی خیالش یکدم از چشم جدا هر زمان نیم بچشم خوشتن مر که در بجران سیمین بن
 کی بود یارب که در بزم صال کو بنیم سیوه زان باغ جمال چون اشعار سوز آثر خود
 با تمام رسانید و گفت ای فرزند مرا بر از خود مطلع گردان که پوشیدن در از بیمار
 علامت اوبار است پس قصه خود را بتامی با وی باز گفتم عجزه گفت این دختر
 قاضی بغداد است و پای سعی در وادی وصالش هست بنیاد و در آن عرقه که
 ملاحظه نمود میسر لک زین است و والد و والده اش در طبقه تحانی نشین دارند
 و مرابادی راه آمده و شش مفتوح است و طریقه داد و ستد شرح و من پذیرفتم که
 در میانی وصول مساعی جمیله پذیرای عرصه حصول گردانم و ترا بغیر از دلالت
 و راه نمایی من بزم وصالش دلیلی غیر متصور و کشایش این در بجز از مفتاح تدبیرم

خارج از حوصله ذمه بشر ازین نویدم در دل آرامی و در کار نظامی بید آمده قوتی تازه
و بجای بی اندازده یافتم و بصورت اول بخوردن و نوشیدن مشغول گشتم و آن عجزه
برفت و روز دیگر هنگام صبح باز آمده با چهره افروخته و خاطری بخت
حرمان بدوخته سبب تغیر از وی پرسیدم گفت فردا بر من شرم زمانه
می بین و پیرس اشکم چو انار دانه می بین و پیرس دیر چون بمهر آناه اثر فروز
رفتم و شمه از حکایت کرفاری و قصه بیماریت با وی اظهار کردم چون بحر دُخار
براشفت که دشمن میباید و کاف شدند و آنچه بامن گفت و آخر کلامش این بود که
اگر دیگر باره در خدمت بقیس فطرتم ازین مقوله سخن بر زبان آر می بفرمایم تا زبانت
از قفا چون گل زبان در قفا برکشند و بخواری تمام از اعتبارت در آورند و پند
ازین سخن بایکایم و ترا بعقوبت سیاست قاضی سلیم رسانم چون عجزه از ده
کلام فراغت یافت دیگر باره سلطان مرض بغارت کشور عافیت شافت و بان
بر فراش ناتوانی افتاد و دل بهلاکت نهاد و مایل و اقاربم از جاتم مایوس شدند
و اطباء و حکماء فواید عالم نوشتند و انجوزه هر روزه بعیادتم قدم رنجه نمود
و بستیین ملاطفت کرد غم از چهره خاطرم زد و دومی تا آنکه روزی بعادیین و
عجزه از در درآمد و بر سر بالینم نشسته سفر اگو شمع نهاد و آستین گفت فقط

مردگانی بده ای خلوتی نافه کشای که زخمی ختن آهوی مشکین آمد ازین
 نشاط بر فراش راست نشستم و گفتم هر چه خواهی حاضر است بیارتا چه در انبانه داری
 دیروز چون از خدمت بیرون رفتم منزل معشوقه ات شتافتم و او را فرحان و مسرور و شاد
 یافتیم چون مرا از دور دید از راه ملاطفت کریم برپید و من گریان و دل براتش حسرت
 بریان بودم از سبب آنده و گریه سوال نمود و گفتم ای مهر پند خوبی و ای سرچشم
 محبوبی چون نکرم و به چه بهانه تنالم که اکنون از نزد جوانی می آیم که کینه عشق یاری
 اسیر و در بستر ناکامی از عافیت کناره گیر است طبیبان حاذق از علاجش بجز
 معترف اهل و عیالش بصورت نامیان منصفه کاهی بهیوش و زمانی در خروشان
 و عنقریب از شدت الم مهاجرت از این جهان رحلت خواهد کرد از این سخنش
 در دل رجمی و در خاطر لطفی پدید آمد پرسید که آن جوان کیست و سبب عاشقیش چیست
 گفتم آن جوان فرزند دلبند و قره العین دل مستمند من است که در فلابه روز
 در سنکامیکه از دریچه جمال دلارای خود را با و نمودی و نقاب احتجاب آن ماه عجب
 سپهرش شود می رسید دلش بسته کند خونریز و طایر جانش بسبب خندک و لا و نیت
 کرده و بزبان حال بهان متعالم مستم این بیات بود مطلع ز بهر آن بر لب
 آمد جان غمناک الایلیت شعری ابن القاک بهر جمعیتی وصل تو جویم

لعل النجم یعنی وایاک عنان غم هر سوئی که تابی سو قلب المیتم لبس ما واک
 کسانرا مهر دل از دیده خیزد و قلبی کان قبل العین یرواک ای خسرو کشور ملاحت
 وای پادشاه تسلیم صباح در مرتبه اول که شمه از دردمجوری و ذره از وصف
 رنجوریش معروض رای بیضا ضیاء انوارت گردانیدم از عتاب جانسوزت تسلیم
 و زبان در کام خاموشی کشیدم و بنزد او رفته از وفات کارش ترسانیدم چون
 رایحه یاس و حرمان بشام جانش رسید چون مرغ نیم بجل طپید و بر بسترنا کامی غلطید
 و او خواه مخواه در مرض بحر هلاکت قرین خواهد گردید چون آن دلبر طناز این سخن
 بشنید خالش متعیر گردید و رنگ رخسارش بزودی گرانید و گفت این همه محبت خاطر
 من است کفتم آری اکنون چه میفرمائی و عقد عشقم را به بنان کدام تدبیر میکنی
 گفت مصلحت آنست که روز جمعه هنگام زوال که والد ماجدم مقصد نماز جمعه
 از خانه مسجد میرود و او را با خود بیاوری و دروازه خانه را کشاده و را بغرفه فوق
 که نشین منست نشانی تا سطحه باوی بنشینم و بغیض وصالش سرمایه سعادت اندوم
 و قبل از مراجعت والد او را رخصت معاودت رزانی دارم از استماع این بشارت
 لازم البشارت مرضم بکلی زایل و قوت نشاط بی اندازه در خاطر م حاصل شده
 از آن در دبی درمان اثری و از آن اندوه بی پایان در خود خبری نیافتم و بزرگانی

هر چه در برداشتم بآن عجزه ارزانی داشتم و خود را میثای وصال معشوقی کرده
 عجزه را بنحاطری خرم و دلی مبست توام باز گردانیدم و در خود نشانی از ناتوانی
 ندیدم و هسل و عیال از صحنم شادمان بر عافیتم سرور و فرحان کشته صدقات
 مستحقان دادند و روز بروز انتظار جمعه که عید میلاد ماده حیات دل میگیر بود
 میباشیدم تا آنکه روز جمعه در رسید بهنگام صبح همان عجزه بیامد و از احوال من
 پرسید گفتم الحمد لله که شاهد عافیت در انغوش و معشوقه صحبت بهم دو ش است
 پس خواستم و جامه فاخر بخود دارا شتم و به بخور و عطر ناز جامه را معطر ساختم
 عجزه گفت چرا بجام زوی و خود را شست و شویی ندیدی گفتم به حمام غبستی
 ندارم و در خانه غسل صحت کرده ام لیکن حمامی میخواهم که اصلاحی بعمل آورم
 و بعد از آن خود گفتم حمامی عاقل کم کوئی خالی از فضول کلام حاضر ساز غلام
 برفت و بعد از لحظه باز آمد و این حمام نجس شوم را با خود آورد چون حمام
 داخل شد سلام کرد جواب سلامش باز دادم گفتم ای سرور منت را بگفت
 نزار می بینم گفتم بخور بودم گفت شکر خدا را که بخور را بسلامتی تبدیل خست
 گفتم الحمد لله گفت بشارت باد ترا که خیل عافیت برسی و لشکر محنت و بلا بر
 پس گفت اراده فصداری یا بستردن موی اکتفا میفرمائی گفتم برخیز و سرم برش

سخن شنید گفت بهیات این چه کلام است این چه معامله حرام خدمت تو بر من و با
 عینی است که قضای حاجت برادران یابی ختم است من در مقام خدمت ایستادم
 و گوش چشم براه فرمان نهاده در بند اجرت نیستم اگر مزدوری عنایت فرمودی میگیرم
 و اگر هیچ ندادی منت پذیرم اگر ترا معرفت باحوال و رتبه افضال من نیست من عیار
 بقدر کمال و جاه و جلال تو میباشم که باید مرحمت کمال دوستی داشتم و ریاست
 محبتش در دل میافراشتم لمؤلفه به نزد سرداری رفتم زمانی بغرم
 قصد قصد خون فشانی بدیدم وقت را چون نامناسب ز تائید نجوم
 آسمانی به نزد ادبیان کردم رسد بسی حکمت که بود از وی بفشانی
 چه شنید از من این بر من نفقه که بروی می شمردم از معانی بهج من زبان کشاد
 برگفت ندیدم چون تو در نیکو زبانی بدو گفتم توئی آن کس که زبید برو
 صد کوهر از حکمت فشانی آن جوان کوید پس با وی گفتم که از برای رضای خدا سر
 بدو آوردی و از سرم میگوی نشردی بر خیز و بجایست مشغول باش که وقت
 میگذرد و فرصت از من فوت میگرد پس این بد بخت بخندید و گفت لا اله
 الا الله هرگز نمیتوانی گمان نبود که یا مرض جسمانی عقل ترا ناقص نموده و هوش
 و هواست را از اعتدال گردانیده است مردم هر قدر را غششان میکاه

بر عقلشان میفراید و در تو نقصان عمر و کاهش عقل نسیم آمده است و گفت
 قطعه به فقر استلا کردت زمانه بدامان بیکسانی در آویز که گز
 باشی چه افلاطون بگفت بدرویشی شود علم تو ناجیه و کردار و بخت نان
 بشیری ستانیدش جهانی همچو پرویز انگاه گفت بر تو روشن است که
 پدر و جدت بدون مشاورت من اقدام هیچ کاری نکرد می قدمی بدو
 مصلحت دیدن از زمین بر نه اشتندی که گفته اند ما خاب من ابستشار
 یعنی مشورت جوانی زیان کاری ندید و در مثل است که بزرگ نیست که او را بزرگ
 نیست و شاعر گفته فرو مکن بی مشورت کاری که خود کام نه بیند چه
 نیکی در ایام و هرگز از من سر زانه ترکسی را سخاوی یافت که راه صواب بخواهد
 و اینک من در مقام خدمت ایستاده ام و کوشش بر فرمان لازم الا دعانت گشت
 و از خدمتکاریت ملالتی اظهار و نفرتی بروی کار نیارده ام پس چگونه توان
 صحبت طول و نصیحت مخاطر کلام فضول مینماید کفتم ای مرد بخدا سوگند که سخن
 دراز نمیکنی و مرا نخبه میداری مرا آن خوش مینماید که خاموش شوی و سرم
 بر تراشی گفت اکنون بوضوح رسید که از من طول گشته و لیکن بر ملالت مواخذه
 نخواهم نمود کفتم وقتی که انتظار یکشدم در رسید بگاه خود مشغول باش و سر خود

و از فرط اندوه جامه بر تن چاک زدم چون مرادین حالت بیدار شده برگرفت و دو
 موی از سرم بر سر دوسر داشت و گفت عجلت از شیطان است و ثانی از رحمت
 و تحقیق که گفته اند اهل توحید و عرفان فرد شتاب اند را مورا زهوشیا ریت
 مکن عجلت که عجلت زشت کاریست کما من آنست که از علوم مترلتم غافل و از
 فرط دانش و فیضیستم و اهل کفتم ترک فضولی گیر که از فضول مالا یعنی دگیرم گفت ترا
 شتاب کاری منیم کویا عجلتی داری گفتم آری آری گفت تحمل میشه کن و از تحمل
 اندیشه که عجلت مورث ثامت و بردباری باعث رحمت و مرآ از روی آن است
 که امریکه پیش نهاد خود کرده مرا بیا کایمانی که بترسم صلاح و فلاح ترک آن عمل باشد
 که بهنگام نماز قریب گشته و بیش از سه ساعت بزوال مانده است و این سخن است
 مطابق واقع و صحیح که از مثل من کسی که زبان بدروغ کشایم و کلام غیر واقع رایان نام
 زیرا که در میان مردمان بفضیلت شهرم و بدین سبب از من نپزید که مانند عوام دروغ گو
 باشم و اکنون ثبوت میرسانم که سخنم واقعی است و کلامم تحقیقی پس استر را از کف بیند
 و اصطلاح ابر داشته بفضای خانه رفته ارتفاع گرفته باز گفت و با کشت حسابی کرده
 سه ساعت مضبوط بزوال باقی مانده است و بدون زیاده و نقصان و این حکمی است
 از روی تحقیق و عرفان بابر آنچه حکمای دانشور و محاسبان فضیلت از اهل نجوم

در تقویم کواکب مقرر فرموده اند و در کتب بیح و تقویم مذکور نمود گفت هم میرد ساکت شو
 و پیوده مگوی که از شوی صحبت تو جانم لب و تن زارم سیدترین عذابی مقرب کشت
 پس این بد بخت استره برگرفت و از سرم دو موسی بستر و گفت بخدا سو کند که از شما
 زده کیت غمین کردیم و سبب عجلت را نیدانم اگر اخقیقت کارت مرا خبری شنای
 و عقدۀ غم از خاطرم باز کشائی بدوستیکه پدر و جدت رحمتها الله بر کار می بدون
 مشورت من بایام میرسانید پس با خود گفتم که وقت ظهر در رسید ازین مقصد خدایم
 بغایت دشوار است و اگر وقت منقضی شود دیگر مرا ای کوی معشوق میترسیت گفتیم
 زود باش که وقت زوال قریب است و اراده دعوتی دارم همینکه آن ملعون بام
 دعوت از من بشنید گفت امروز مبارک روزیست که با تو ملاقات کردم که دیشب
 بعضی از دوستان را دعوت کردم و امروز فراموش کردم که تدارکی بجهت
 ایشان دیده باشم و الحال متذکر شدم و ایضا گفت که از خجالت ایشان چگونه سر برآیم
 فردا چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بنمایم از دستم
 گفتم اندیشه بخود راه ده که چنانکه گفتم بعضی از احباب دعوت نموده اند و من لا محاله
 بدعوت ایشان خواهم رفت و امروز هر چه در خانه دارم تبار زانی خواهم داشت
 که در وجه میهمان صرف نمائی بشرط آنکه فضولی را ترک کنی و زود سرم بزنای

گفت چرا که اندر خیر باید بیان کنی که در خانه چه دارم تا بدانم و بشناسم و بینم
 که کفایت بهمانان مرا میکند یا نه گفتم امروز پنج قسم طعام حاضر است باده مرغین
 و جوجه های کباب گفت بفرما تا حاضر کنند و از نظرم بگذرانند پس بعضی از غلامان
 گفتم طعامهای مذکوره را حاضر سازند چون اطعمه را در پیش او حاضر کردند و دید
 گفت طعام که میباشد شراب از کجا آورم بفرمودم تا دو قرابه شراب حاضر کردند
 چون شراب را دید گفت نهی مردمی و کرم ذاتی و پاکی طینت و صفای طوبی
 که ایزد تعالی بتو ارزانی داشته اینک از فواضل انعامت طعام و شراب حاضر
 نقل و میوه طیب را چگونه تدبیر کنم بفرمودم تا طبقی از عود و عنبر و کافور و مشک
 که مساوی پنج دینار قیمت او میشد بیاورند بومی تسلیم نمودند و وقت بغایت
 شکت گردیده بود گفتم سجد اینهارا بردار و برو بقضای شغل من اگر گفت ممکن نیست
 تا بنده آنچه آورده اند بدقت به بنیم پس بغلامی گفتم که طبق مذکور را با و بنماید که این
 استره را از کف بنداخت و حال آنکه بیشتر سرم باقی بود که هنوز نتراشیده بود
 و بر کف طبق نشسته یک یک از طب و بخور را ملاحظه می نمود یکی را بر میداشت و
 دیگر را بجای او میکشید تا بنده را بدید پس استره را برداشت و موی چند از سرم
 سترده گفت فردا پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

پس گفت نیدانم مصرع چه شکر گویت ای کار ساز بنده نواز که از لطف
 و افصال والد ماجد مرصع کار ما و کار میمانان ساخته شد و کسانی که در دعوت
 حاضر خواهند گردید و از فواضل انعامت بکام دل خواهند رسید همه سادات محترم
 و بزرگان محشمند مثل زیتون حامی و صلیع قاضی و سلوت باقلا فروش و عسکر بقال
 و سعد ساربان و سوبه قاطرچی و حمید کناس و ابو کارش و لال و قسیم حارس و کریم
 سابر و بمه ایشان بصفی بزرگی و شرافت است و خار و جن فضولی و عربه جو
 از جمال حالشان بر ایست بر یک از ایشان یعنی و قنون قصی و قسیمی از اقسام غنادان است
 و بمه اینها مانند غلام یکم کوئی و داناتی موصوفه اما حامی در بسکام تکلم نماید مثل
 و میکوید مصرع دل برده ز من لبر ما در بر خم نکر و اما باقلا فروش بمعنی
 چون بلبل و ترانه خوشتر از شاهل میکوید و از فرط خنده هوش از حاضران میر باید
 مصرع من کنده دمانم یاران آب و بهنم چون باران و اما بلبل فروش از بهیتر
 میر قصد و میخواهد مصرع من عاشق سر کینم نیست همی انیم و من در مدح او میگم
 نظم از ره سر کین کشتی جان را خدا کرده ام زانکو که دارد صدوا آتشم در دل
 ز داریک نعمه اش آتش سر کین بهم شد آشنا و هر یک از ایشان در فن خو
 بر خند کمال رسیده و مانند ایشان شوهر کی و مضحکات دیده اندیه اگر امروز با ما

موافقت نمائی و اجابت دعوت دوستان خود را ترک فرمائی بغایت بصلاح
 مقرون از حلول آفت و بلا محفوظ و مصون خواهی بود زیرا که میسریم بصحبت گروهی
 گرفتار شوی که از شیوه ادب عاری باشند و بناخن فضولی و پرکوفی سینه صمیرت
 بخراشد و ترا بجهت بخوری و نقابت بکلام بهیوده طاقت نماند پس از فرط خشم و غصه
 بخندیدم و گفتم شرایط دوستی و نصیحت را دانمودی و دقیقه از دقایق پند و عطر
 فرو گذاشت نکردی بزودی سرم بسترش و راه خود گیر که دوستان انتظار قدمت
 میکشند و روزی دیگر بدعوت تو خواهیم آمد گفت مقصود من آن بود که ترا با این قوم
 شرفا و طایفه نجباء ملاقات دهم بر تو روشن سازم که این قوم چگونه مردمان
 قایل و گروه فاضلند که اگر یکبار با ایشان معاشرت نمائی بر تو واضح خواهد شد که
 رتبه و مقدار من بچه مرتبه است که معاشرت چنین نامی ظلمت فکری دیده ام و ترک صحبت
 جمیع یاران جانی و دوستان روحانی خود خواهی نمود و من از او ان کودکی تا حال
 محسوس گشته ام مگر با کسانی که چون من قلیل الکلام و کثیر المروت بوده اند گفتم خدایا
 مردودها و باین گروه است ما هم محسوس گشتیم آخر روزی باتفاق تو باین
 بسر خواهیم رسید و خاطر خود را از رفض صحبتشان تفیض خواهیم کرد و انید
 گفت مقصود من آن بود که امروز با ایشان بسربری و اگر امروز خواه میخواه عذر

دوستان خود خواهی رفت پس بودی آنچه بر عطا فرموده بخانه رسانیده و
 دوستان خود را بخوردن اشامیدن مشغول ساخته بخدمت مراجعت مینمایم که
 در میان من و اجابم اتحاد و برتبه است که حضور و غیابم در نزدشان یکسان است و
 با توبه دعوت و ستانت موافقت مینمایم کفتم سبحان الله بفرل خود برو و با
 خویش عیش و نشاط بگذران مرا بحال خود بگذار گفت معاذ الله که بگذارم تنها برو
 و مرا با خود نسبری کفتم بخدا سوگند که انکان محل خطرو بیم حلول است هر کس را در
 انجمن راه نیست گفت ای خداوند جهان ظاهر می شود که با مجبوری میعاد می مقرر کرد
 والا اگر بدعوت اجاب میرفتی مرا با خود میبردی و اگر با مشغولی اراده خلونی و اگر
 خواه مخواه مرا با خود بدون ولی است که ترا در چنین محاطره یار دهد و کار و معاضده
 جان سپار باشم زیرا که در زمانیکه بایار تنها خلوت کنی و بادل دارد در بزم وصال
 نشینی واجب است که مثل من کسی در خارج بانی و از دشمنانت پاسبانی نماید اکنون
 روزگار بغایت سخت گیر است اینک والی بغداد مردیست سفاک و در تهکست
 اشرف میاک کفتم ای برتبه کار سیه روزگار این چند ای همان پاداش
 بروستان نیست که سیر و قاحت رخ کشیده سخنان نالایم و کلمات نشت در
 من میگوید این بخت ازین سخن بر آشفست و در آن اشفتگی بامن گفت بین کو خجلا

ینمائی و ابواب سخط بر روی من بکشی و تصور میکنی که امر تو از من پنهان و غفل تو
 از نظرم مخفی است مرا مقصود اینست که ترا یاری و دین کار مددکاری کنم آن جوان
 اندیشه کردم که اگر با وی بدستی و خشونت سلوک نمایم اهل و عیال و همسایگانم
 از سخنان او اطلاع یابند و مرا رسوائی و فضیحت از این محرم حاصل شود پس نرمی و
 مدارا با وی سلوک نمودم و قسمم اکنون اسباب ضیافت را برداشته بخانه خود برد
 و بزودی مراجعت نمای که من در انتظار تو ام و وقت ظهر داخل گشته بود و اذان اول
 و دویم را گفته بودند و از خلق راس فراغت یافته بودم آن بدبخت گفت میدانم که
 با من خدعه می نمائی و به تنهائی بمکانی که در نظر داری میروی و خود را در مملکت می اندازی
 لیکن ترا بخت قسم میدهم که اینقدر صبر کن که من باز آیم و ترا دین کار مساعدت نمایم قسمم
 بسیار خوب بودی برو و سرعت باز آئی پس هر چه داده بودم برداشت و برداش
 حالی بار کرده بمنزل شوم خود را رسانید و باز گشته خود را در مکانی از راه گذر
 پنهان ساخته بود و من خود را میتامی رفتن نمودم و اذان سیم هم داده شده بود
 که از خانه بیرون آمدم و خود را بخانه که معشوقه را در آنجا دیده بودم رسانیدم و دروازه
 خانه را کشیده بمنزله برآمدم و این ملعون همچو جازپی من می آمد و من از وی غافل
 چون بغرفه برآمدم که ناگاه صاحب خانه معاودت نمود و دروازه خانه را بسته باند
 ن

خانه رفت چون من از روزی که کوچ کرستم دیدم این حجام طرود در دروازه نشسته
 با خود گفتیم بجان من این چه کید کیر از کجا پیدا شد این صورت قهر از کجا پیدا شد چون
 قلم تقدیر بر لوح رسواییم جاری گردیده بود از اتفاقات در آنوقت جاریه تقصیری کرد
 بود قاضی او را تنبیه میفرمود و آن کثیرک بفریاد و فغان آمده از سر کس استغاثه نمود
 یکی از غلامان شفاعت پیش آمد قاضی او را نیز بضرب تازیانه نواخت غلام نیز فریاد
 فغان داشت این حجام ملعون تصور کرد که قاضی مرا میزند پس ناله و فغان برداشت
 و گریبان چاک زد و خاک بر سر افشاندن گرفت و از مردم فریاد درس طلب نمود و غلامان
 از اطراف جوانب جمع شدند و از سبب ناله و فغان پرسیدند گفت خواهجن
 در خانه قاضی کشته شد و بدین گفتگان کرده گریبان دریده و حال تولید به تشرم فرشته
 حمال غلامان چاکران سایر پرستار از خبر کشته شدن من داده نگاه دیدم
 همه ایشان گریبان دریده و جامه چاک شده خاک بر سر کنان باناله و نوحه و افغان
 در خانه قاضی را فرو گرفتند قاضی بچاره این فریاد و زاری را چون استماع نمود
 یکی از غلامان اشاره فرمود که بنگر این باناله و زاری چیست باعث بدین شوژ شو
 کیست غلام دروازه خانه را لگشاده صورت همسر را تماشا کرده و نزد خوا
 مراجعت نموده خبر داده که زاده زده هزار کس در خانه مجتمع و جمعی با گریبان

چاک خاک بر سر فشانده فریاد و قتیلا و بذروه افلاک میرسانند و اشاره
 بجانب خانه ما میکنند قاضی از استماع این کلام روزی و شنیدن نظرش تیر
 تر از شام ما تم کشته خود از خانه برآمد و آن از دحام را مشاهده کرده مبهوت گشت
 و پرسید سبب جمعیت و باعث مصیبت چیست پرستار انجم با غوامی این ملعون
 گفتند امی غول بیغول غولیت امی خوک بیشه ضلالت ترا این بستیست که خواجه
 و سوار مارا بدو ن تقصیر کشتی و اکنون از سبب فریاد و فغان می پرس
 قاضی مسکین گفت مرا با خواجه شما چه کار و عداوت اورا با من و مرا با او چه باعث
 که اورا بکشم این ملعون پیش روید و گفت اکنون او بضربت زبانه رنجور ساختی و من
 ناله و فغان اورا از بیرون شنیدم قاضی گفت خواجه شما با من چه بدی اندیشید
 و بچه سبب داخل خانه من گردیده که مورد سیاست و سختی عقوبت من گردد و حجام
 بد فرجام گفت خورشید را میسندی و متاب بگریه پیامی که از حقیقت کارا کا هم
 دخترت باو عشق میورزید و او نیز مسلح عشق القهجه را از جان و دل منخرید و امروز از برا
 ملاقاتشان میعاد مقرر بود و تو بر احوال ایشان مطلع گشتی و از بیم رسوائی خود
 اورا کشتی و محاکمه مارا بغیر از پادشاه کسی نخواهد کرد و اورا از خانه بیرون آرد و با بسا
 و الا خود رفته اورا بکشتن خواهیم آورد قاضی ازین سخن شرمند و سر خجالت

آنکه گفت اینک خانه من حاضر است داخل شو هر گز از بیگانهکان بی بینی برآوردیم
 این بخت مفید دیدم و نه خوابانیده داخل گردید چون انجالی را مشاهده کردم
 جوای آن شدم که خود را در گوشه مخفی سازم یا از راهی بگریزم و از غایت سر
 راه را کم کردم صندوق بزرگی در آنجا دیدم در حال صندوق درآمد مخفی گردید
 و دروازه صندوق را بر روی خود پوشانیدم پس حمام بخانه درآمد و بر تخته
 برآمد و صندوق را برداشته سر گذاشت و از بیم رسوائی پوش از سرم برفت و او
 همچنان حسند و قرار بر سر گرفته بصرعت تمام رو بدروازه خانه نهاد چون دیدم که راه
 از چنگ او ممکن نیست بر صندوق را کشاده خود را بر زمین انداختم و پایم ازین صدمه
 در خانه را کشوده خلقی بسیار بر در دروازه فرایم دیدم و در آستین خود ضربه
 زری که از برای چنین وزی نگاه میداشتم برآورده بر مردمان نشان کردم خلاصی
 رز را بدید بحال من ملقت نکردید من فرصت غنیمت دانسته از میان ایشان بگریختم
 و در کوچه های بغداد دیدن آغاز کردم و این بخت همه جا همراه من می آمد و بمن
 کوچه بکوچه میکردید و یکفای می سرور من میخواستند دل مرا از فراق رنجور و
 بقتل تو شاید راحت از آغوشم دور گردانند و توفی آنکه از فواضل انعام و نواله
 خان اگرام خود مرا و عیال و دوستان را زیر بار منت احسان فرمودی سپاس

که مرا برایشان ظفر از رانی وادویه نجات سروری چنین جانم منت نهادی گفت
 اکنون اراده کجا داری و اگر خدا مرا وسیله حیات و سبب نجات تو نیکر دانید که
 از چنگال عقوبتشان مجال خلاصی از شکنجه و آسیب ایشان خارج از حوصله خیال بود
 و خرم منت در چنین ورطه یاری و درین واقعات مددکاری نمی نمود چند آنکه نتوانم
 ترا در سنگ آریاب خرد و کمال منسلک گردانم تن به بند و اندر ز چمن من مشفق و کامل
 و ناصح عاقل نمیدی و هر چند از تنهاروسی مانعت نمودم شنیدی و بسبب خود را
 به چنین بلائی مبتلا کردیدی اکنون از تو مواخذه کردن به صورت است که بسبب
 و تائب نه ده کی دیدی آنچه دیدی و بوسیله جاہلی و نادانی رسیدی آن جوان گوید
 که از انهمه فضیلت و رسوائی که از او بر من وار داشته بود انقدر محموم و مغموم نبودم که در
 چنین حالت مرا تعاقب کرده بود و از کوچه بکوچه و بازار بازار چون دندان میدوید
 و هر خطه فریادی بر سر و بصیحه از خویشم پیکر و دودل محنت بچشم را بدین جرگات
 بدر می آورد و نزدیک رسیده بود که از شدت غیظ روحم از بدن مفارقت نماید
 آخر الامر از راه ناچاری کاروان سرائی را در وسط بازار بنظر در آورده داخل
 و کاروانسرا را طبعی کردیم خان بان و از آمدن منع فرمود و مرا در پناه خود
 در آورد و در میان محنتم پنهان کرد با خود گفتیم که اگر خانه خود مراجعت نمایم

از چنگ این ملعون خلاصیم بیرون از اقدار و از شدت تنفر شاهد روی نجش
خارج از حیطه ضبط و خستیم است دیگر آنکه از فرط شرمندگی در پیش اهل و عیال^{سایر}
دوستان چگونه سر بر آورم پس در حال کسی را فرستادم و شهود را احضار کرده و^{صیانت}
نوشته اکثر اموال خود را بر عیال و اقارب قسمت کردم و ناظر می از برای ایشان مقرر کرد
سفارش نمودم که ضیاع و عقار و خانه را بفروشند و تخلف از سفارشات ننمایند
و قدری از اموال خود را برداشته همان روز از بغداد برآمدم و بدین دیار آمده و^{طریق}
اختیار کردم و بدین حیل از چنگ این فضول قواد رهایی یافتم و مدتیست که درین دیار
مستوطن و بطور غریبان در بیت الحزن خود ساکن بودم تا امری که مراد دعوت فرمودید
بنابر مژمشمشک بدین انجمن حاضر گشته این مردود را بر صدر مجلس نشسته و سکت قار بر خا
خویش بسته است اکنون انصاف دهید که مرا چگونه میسر است با کسی که با من چنین افعال^{نهی}
و اعمال قبیح عمل آورده و باعث شکستن پا و جلا و وطن و دوری از اقربا گردیده باشد
مجالست نمایم و دیده بردید و منجوس و رؤیت می شویم کشایم این بگفت و اراده
برخواستن نمود چون با حکایت آن جوان را با حجام استماع نمودیم از ملعنت و^{شطنیت}
حجام در شکفت ماندیم و بغایت متعجب گردیدیم و از حجام بد فرجام پرسیدیم که این
جوان در قول خود صادق و کردار با کفزار و مطابق است یا نه پس حجام سر

زمین داشت و گفت ای مردمان آنچه من درباره این جوان بعمل آورده به از را
 مردی و مردمی کوشینوه مروت و خردمندی بودم که باعث حیات جدید و
 خلاصی او از چنین مهلکه شدید کردیدم خوشد که بلای مقدر بپای او رسید و اگر
 بسبب من نبود می جانش عرصه تلف میکردیدم لکن بفضل و دانش سمرم و نصفت
 و صمت بین الانام مشتهر این جنس برای احسان منست که جان او را از معرض خطر
 برآورده ام و تخم نیکی در شوره زار افکنده و من نسبت به برادران شش گانه ام
 چون جبرئیل در میان ملائک بغرت و شمت ممتاز و بخرد و دانش و مروت و
 سرفرازم اکنون رسد که شت خود و استانی بیان کنم تا بر یکی روشن شود که
 نخل قائم از خار و خش فصولی پیراسته و چهره عالم بر یو رسکوت و صمت آراسته
 بخلاف برادران دیگر و آن اینست داستان یوسف حجام که من در مدینه
 السلام بغداد ساکن در آن و ضمیمه نشان به توطن بودم و آن اوان خلیفه
 در بغداد شرف حضور پر نور از رانی میداشتند و همواره تخم احسان در زمین خاطر
 علما و صلحا میکاشتند و در شیوه مواسات فقرا و مساکین را چون عیالان خویش
 می انگاشتند از اتفاقات و زری برده کس از قطاع طریق غضب فرمودند و الیه
 بدشگیری آن بخت برشتگان مقرر نمودند و الی حسب الحکم قدر توانان ایشان را

اسیرو دستیکم کرده در زورقی بیدادشان وانه نمودن در کنار و جلد بفرج
 اشتغال داشتیم که ناگاه نظرم بر زورق و ده کس در آن زورق ساکن بودند اقامت
 با خود تصور کردم که اجتماع این جماعت در یک زورق البته بحبت غم غمیتی است
 دعوتی خواهد بود و امروز را درین کشتی با کل شرب عیش و طرب بشب خواهند
 رسانید بهتر آنکه با ایشان موافقت و برسم منادست در آن زهرگاه مجالست نمایم
 پس از راه مروت و خردمندی از جای جریتم و با ایشان در آن زورق نشتم و
 ایشان کشتی را بجانب شطبراندند و باندک زمانی بخمار رسیدند ناگاه دیدم که
 والی بیاید و همه آن ده کس را در ریخیر بند کرده بقیه ریخیر را بتامی در کردن زمین
 انداخت و من از راه مروت و خایت فموت و فرط سکوت خاموش ماندم و لب
 سخن بکشادم پس از کسان کسان بدربار عظمت و ادر خلیفه رسانیدند چون نظر خلیفه
 بر آنجماعت افتاد بکشتن چلبکی فرمان داد پس جلاد با تیغ آخته و شمشیر برافراخته پیش آمد
 مارا بر قطع خون نشانید و یک یکت را سر از تن جدا ساخت تا ده کس را بقتل
 رسانید و من تنهایی سالم بر جا ماندم خلیفه نظر کرد و مرا بدید بجلاد فرمود و ابی
 چرا ده کس را که فرمودم بقتل رسانیدی جلاد گفت خلیفه را بقا باد و مرا چه
 که از حکم خلافت پناهی نبرد نمایم بموجب حکم بایون ده کس را کشم خلیفه گفت بهم

سالم نشسته است جلاد گفت حاشا و نگار و سرهای ششگان را بنظر خلیفه درآور
 چون بشمردند ده سر بود خلیفه بجانب من التفات فرموده گفت ای بر تو سبب
 سکوت در چنین وقتی چیست چون شد که با این خون گرفتگان چار بلا کردید
 یا آنکه بسنجوخت رسیده از متاع خرد نصیبی ندیده چون این خطاب است
 از خلیفه زمان استماع نمودم برپای خوانسته گفتم ای خلیفه زمان ای بر از نه
 سر سلطنت کیان من مردی کم کوئی خوشخویم و در فضل و دانش و حکمت و عفو
 و تلاوت کلام و حاضری جواب شمرده بر زن گویم و اما مرا متانت عقل و خرد
 خاموشی و تنفر نمی و مروت بسیار و اہتمام و انتظام در هر کار بیرون از
 اندازہ قیاس دراک صغار و کبار است دیروز باین ده کس خوردم که در شت
 نشسته بودند بتصور ضیافت با ایشان موافقت نمودم عاقبت الامر دیدم
 آنچه دیدم و شغل من در روز کار با مردم همین است مردمان در جرای این کوته
 مروت و احسان مکار فایده کم بر بدی نمی نمایند چون خلیفه این سخن را از من
 بشنید از غایت تعجب نقد بر خنجد که بقفا بیفتاد و دانست که من از فضل
 کوئی و یہودہ کاری بغایت بیزارم و در شیوہ مروت و جوانمردی یگانہ
 خلق روز کار بخلاف این جوان که با وجود ہمنہ نیکوینہا کہ با وی کردم مفضل

نام نهاده و به بخان ز شتم در پیش حاضران بجا نید پس خلیفه فرمود ای شیخ
شش بجا و دیگر تیر مانند تو اند که قسم زنده نماند اگر تو اند خد متکاری مرا
با انجام رساند یا تو اند انکشری از انکشت من بگرداند و حال انکه شش را دهم
هر یک بر صنی عیسی ببلایند یکی از انها یک چشم است و دیگری مفلوج و
دیگری کوز پشت است و دیگری کور و یکی را گوش بریده اند و دیگری را دلب
شکافه اند و گمان میر که پر کوی و پیوده کام بلکه یقین دان که من از تمام خوان
با مروت تو کم سخن نرم و هر یک از ایشان دستمانی است که از برای
اتفاق افتاده است و داغ عیسی بر چین خود نهاده و استان برادر اول
اما برادر بزرگ نرم که بصنعت خیاطت مشغول و بنیاط احد بوسوم است و در
مدینه السلام بعد از دکان خیاطی داشت و در شب مکانس آسایی بود و در مقابل
دکانش سراسی عالی اساسی غوثی از محنتان و ستمولان برادرم که با وجود در زمی
بعیب کوز پشتی مبتلا بود در آن دکان بدر زمی کرمی اوقات میگذرانید و
از اتفاقات بر در دیوار سخانه نظر انداخته مشغول تا شب بود ناگاه در روزنه رفته
خوب صورت پری طلعت جلوه نمود که از پر تو حصه جلالش خورشید تابان در بجا
و ایهوی چشمش دام راه دل اولوالالباب چون حدب نظر بر جمال ^{جلال}

آن کار افتاد آن عشق از کانون سینۀ اش زبانه کشیدن آغاز و تمام روز و شب
 از کار کشیده دیده بر در و دیوار آتخانه باز کرده چون نه کام شام در رسید و
 از وصال آن کج بعد از مایوس گردیده بخانه معاودت نمود و تمام شب در فکر وصال
 محبوب بود تا چون صبح صادق بدید از خانه بدکان آمده چشم بر روزنه خانه نگاه
 تا آنکه بعد از ساعتی آن دلبر پرده از رخساره برداشت و بعبادت معهود و تفریح بازار
 و مستردان اشتغال نمود چون احد بر او دیده بر دیدار فرخنده آثارش افتاد متاع هو
 و شکیبانی را از کف بداد و ساعتی دیر بیهوش گردیده دستش از کار و کارش از دست
 رفت و بعد از افاقه در کمال حزن الم و غایت درد و غم بمنزل خود مراجعت کرد
 شب را به بدترین حالتی بروز آورده روز نیم بدستور بدکان آمده در مکان خود
 قرار و دیده بر آن در و دیوار انداخت آن دلدار چون دید که این مرد چشم از روزنه
 برنیدارد و همواره دیده بر دیدار روی میکار دارد سر مستخر در روی او بخندید و چنانچه
 بتصور ملاطفت لب بجذبه بر کشاد پس آن عیاره بخطه از نظر احد غایب شد و نیز
 خود را نزد یک او فرستاد و باقیچه از قاش کنیزک بیامد و از جانب خاتون سلام
 رسانیده گفت خاتون ترا بعید و جان خود سو کند و او که درین قاش جامه بخت
 وی بریده است خود دخت بخت می ار سال داری احدی گفت سمعاً و طاعتاً

و در زمان جامه را بریده در همان روز بدوخت و بجهت او ارسال داشت چون روز
 دیگر شد جاریه مذکوره بیامد و گفت خاتون سلام من و آن نجات بی پایانت
 رسانیده گفت شب به شب با شاه خیالت بهم آغوش بدم و از دور و فراق بقطه
 نیا سودم نمیدانم بر تو چگونه گذشت فرد شبی نپرسی و روزی که دوستان
 چگونه شب ببحر میرند و صبح بشام و جامه فرستاده است که زیر جامه بریده
 بدوزی تا با پیراهن یکمیرتیه پوشند برادر من بخت قبول بر دیده نهاد و او را در ساع
 بریده بخوبی تمام بدوخت که در آشنایی دو ختن آن شکر عیار از روزنه بار خیز
 چون ماه شب چهارده پدیدار گردیده بر احد بسلام کرد و او را بنحیاطت مشغول
 نمود تا آنکه از دو ختن فراغت یافت و بخدمت معشوقه فرستاد و در کمال حرمان با دست
 ن و شکم گرسنه بجاه معاودت کرد و از غایت جوع چیزی از ماکولات از پیشگاه
 قرض کرده آنشب ابرو را آورد و دستکام صبح بادی بر امید و خاطوی از جفا
 دوران فکار بدکان آمد هنوز غمناک بود که کنیز مذکوره بیامد و گفت خواجه ام ترا
 طلب نموده است آن بچاره چون نام خواجه را بشنید از غایت خوف مانعید
 بر خود بلزید و از جاریه پرسید که خواجه را با من چه کار و در ضمن این طلب چه اسرار است
 جاریه گفت هیچ تشویش بخود راه نداده که جز خوبی از وی نخواهی دید خاتون و عظم

اشنائی میان تو و او گردیده است آن سگین با خاطری خرقم و دلی بصد امید تو ام
 برخواست و بدانخانه درآمد و برخواجه سلام کرد و خواهش از زور بید جواب سلام
 باز داده کرش پرسید و او را در پیش روی خود نشاند و قماش بسیار بندش آورد
 گفت اینهارا بریده پیراهن زیر جامه بدوز و او از آن جامه ایست پیراهن برید و
 همچنین بیت زیر جامه برید تا هس کام عشا بدان شغل جامه بریدن اشتغال داشت
 چون از آن شغل فراغت یافت خواهجه پرسید که اجرت تو چند است گفت وزن
 بیت و هم پس بجاریه بانک برزد و گفت میزان حاضر کن تا اجرت او تسلیم کنم
 چگونه می گفتند که این مرد اجرت نمی پذیرد ناگاه برادرم دید که خاتون از پس پرده
 پیداکرید و با اشاره از روی غضب باو گفت زینهار از وی اجرت نگیری چون
 احدی سگین از جانب لدارمانعت مشاهده کرد همه از قبول اجرت باز زدند
 گفت حاشا که کججه از تو اجرت قبول نمایم و بیت دست پیراهن زیر جامه را که بریده
 با خود برداشته از خانه خواهجه برآمد و از غایت دلنگی و احتیاج بقوت شب
 محتاج بود و مدت سه شبانه روز در غایت جوع و افلاس بسر برده هر روز به دو
 جوین که از همسایگان بقبرض گرفته بود قناعت کرده آن جامه را رابد و خت روزم
 کنیزک بیامد و پرسید که جامه ها با تمام رسیده است یا هنوز باقیست گفت جمله

با تمام رسیده است پس حایه را برداشته بفرز دخواجه برد و خواجه خواست که
 باو عطا نماید مگر این از خوف معشوقه جز از وی نگرفت و از خدمت مراجعت نموده
 بخانه رفت و آن شب از شدت کرسکی نخمید به کام صبح که ترک مذکور به یاد واد
 بفرز دخواجه برد و خواجه گفت میخواهم چند جامه فرجی که او نیز قسمی از لباس است
 بدوزی احد بگفت بهر چه امر مالی که خدمت بسته ام خواجه قماش خید بر آورد
 باو داد و او فرجی چند بریده با خود بخانه برده بزودی بدوخت و باز آورد خواجه
 زبان تحسین بر کشاد و دست فراز کرد که بوی احسرت و به معشوقه از پس پرده شاد
 کرده که اجرت از وی نپذیری نهیاری که از وی جبه نگیری بیچاره احد بگفت
 شتاب ضرورت هر وقت باشد مزدوری در پیش تو ضایع نخواهد شد و از پیش
 خواجه بیرون آمده بمنزل خود شافت و روز کار غدا روشن پنج بلیه عظیم
 و دایره جیم بسلام کرده بود عشق و افلاس و کرسکی و برهنگی و در بخوری و او خود را
 بتخل نگاه میداشت و نهال صبر و رضا در بوستان خاطر میکاشت و معشوقه
 غدا ره اش شوهر خود را از معامله برادر مآگاه کرده بود و بر دو برین اتفاق
 بودند که او را به بیگاری بگیرند و بدین گیرنده خویش از وی بکشند و خود میرقد
 جامه داشتند دست او دوخته فلسی اجرت باوندادند و بعد از آنکه از اشتغال

ایشان فراغت حاصل کرد هر روز معشوقه اش از روز بخانه مراقب حوال او بود
 که اگر کسی از بابت مزدوری خوشتی باو چیزی بدین مع کردی و گفتی هرگز این
 اجرت را قبول نکن و آن فلک زده بامید رضای معشوقه سر از قبول باز زد
 وجه از اجرت قبول نمودی تا آنکه لامر شعبده انجمنه و رنگی عجیب برآ
 تغذیش ریختند و او را وصال داده عقد مراحتش با جاریه خود بستند و
 در شب وصال باو گفتند که امشب در آسیا بسر برده در وقت زفاف ترانه
 اختیار و بوضال حلیه جلیلات قرین استبشار خواهیم کرد آن ساده دل بدین
 اطلاع طحان در طاحونه پنهان گردید چون بایسی از شب بگذشت خواهجه گیر
 طحان را از این معنی اطلاع دادیم بی طحان داخل آسیا گشته فریاد برآورد که چون
 این استر بدرک که طاحونه را میکرد اند و صدای گردش آسیا را بکوش سوم
 نمیرساند و پیش رفته گندم در قادیوس ریخته بجای می بردست رو به احدی
 آورده لگام را بر سرش محکم در آورده بضر تا زیانه اش نواختن گرفت
 و چندان نزدیکی بود مرغ روح از نفس قابلهش به پرواز آید و در حین
 می گفت ای بدرک کویا امشب چه گندم با را خورده و به کام صبح طحان متزلزل
 خود مرا جعت نموده برادر مرا تنها در طاحونه معلق بگذاشت چون طحان بفت بجای

بطاحونه درآمد و آن مینوار اورچنان عذاب صعب ناک مشاهده کرده اظهار تحسّر و افسوس
 کرد و گفت من در خاتونم همه شب در غم و بسبب بچ و بقی که بتو رسید باند و ده تو ام
 کردیم و آن سیکین از شدت ضربت یارای جواب قدرت خطاب نبود پس هزار
 مشقت خود را بخانه رسانید و آن اشاعلمی که صیغه مناکحت را جاری ساخته بود
 درآمد و بروی سلام کرده تنیّت فرادان گفت و از وی بهای نوشتن قبالة نکاح
 طلب نمود احدب گفت ای بد بخت قتال و امی دیو فطرت شیطان خصال اجرت
 چه و مناکحت که شب بعد شب بجای است در آسیا کندم آرد کردم با وجود این ای
 هزار شاخ از من و جگر و بوس و استمتاع و عروس مطیلبی و قصه خود را بتامی
 با وی باز گفت معلم گفت ساره شما با هم موافقت نکرده است مخالفت ختم
 این بلا بروزت آورده پس احدب از خانه بدکان آمده که شاید از مردوری در زیر
 قوی تحصیل نماید هنوز در مکان خود دست انداز نکرده بود که جاریه مذکور برسد و سلام
 از جانب خاتون خود برسانید و گفت ترا طلب داشته احدب گفت مرا با شما کاری
 و بر قولتان استباری نیست جاریه نزد خاتون فتنه حکایت او را باز گفت که ناگاه
 احدب دید معشوقه اش از روزن چون آفتاب از دریاچه افق طالع و بنور جمالش کوی و
 ساطع ساخت و بکریمهای عملی و سوکندان و غلی این بخت را از رقبه خود دور آید

و گفت مرا از معامله طحان مطلقا خبری و اصلا اثری نبود چون احدی نظر حسن
و ملاحظه لطف و صباحت می افکند از مشاهده جمال خورشید مثالش مرهمی
بر جراحات مای گذشته نهاد و غدا را پذیرفته از گذشته فراموش کرد
حافظ گفته بودم چه بیانی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چو نتویاید
و چون چند روزی ازین مقدمه بگذشت روزی خواجه غمیت میسمانی در نزد
ازدوستان غم توقف در آن مکان داشت خاتون باو گفت که مرا اراده آنست
که این خیاط را در همه شش سوا و قضیحت سازم و او را از همسایگی خود دور اندازم
و هنگام مغرب جاریه را فرستاده احدی را طلب نمود چون احدی بخانه درآمد خاتون
او را استقبال فرمود و گفت شوق و صالت نه چندان مرکز خاطر محبت خایر
است که بواسطه زبان عشری از اعشار از تو انهم تقریر کرد هر چه زود تر پیش آئی و بگو
چند از گنج لیم ربائی همیست که احدی را داده بوسه رودن کرد که خواجه از پس ده بوسه
و گفت آن کتابی و شوق چشمتا بدین مرتبه ما ترا بخانه خود راه دادیم و بصفت
محرمیت موصوف تصور کردیم اکنون با سر خیانت داری و حقوق آشنائی بیکسو میگرد
این بگفت و او را بگرفت و گفت باید نزد کو توالت احضار و تنبیه چینی خیانتی را
از مغنمات شمارم احدی هر قدر تضرع و زاری پیش نمود سودی نبخشود تا آنکه

اور بنزد کو تو ال حاضر ساخته با جزا شرح داد کو تو ال بفرموده ماصد تا زیانه
 بزدند و بر شترش سوار کرده در تمام شهر بگردانیدند و منادی درواوند که این چرا
 کسی است که بازمان مردم اراده فساد نمایند نگاه از بعد اداش اخراج کردند
 مسکین در کار خود حیران گردیده نه بجائی رفتن میتوانست و نه مراجعت بمنزل مبارک
 نه راه رفتن و نه جامی ماندن مبادا کار کن نیکو نه مشکل خلیفه از این سخن بخندید و
 ای صامت و ای کم کوی خوش گفتی و هیچ از اسرار برادرت رهنمائی و بفرمود
 که جایزه بمن داده باز گردانند خلیفه رومی زمین را بقا با دین جایزه تصرف
 خود در نیاد و رم تا حکایت برادران دیگر را بعرض استاده کان پایه سیر خلافت بصبر
 رسانم داستان برادر دوم و اما برادر دیگر که بعزت فلج معلول و سست
 به بقا است آنست که روزی در راهی میگذشت و بجهت شیت شغلی از
 اشغال خود بیکشت ناگاه عجزه پرفزون زالی سرسرفزون و ملاقی شد و با وی گفت
 با تو سری در میان خواهم نهاد اینقدر توقف کن که او را بشنوی اگر مراجعت
 موافق شد قدم در راه نه مفلوج بر جای خود بایستاد و گفت بیا راجه در انبانه
 عجزه گفت ترا راه می نمایم بکافی تزه و عیشی مرفه و بتانی خوش فراوانه روح
 افزا و آب جاری شراب صافی و معشوق دانی که با او دست در کردن از پر تو جانش

خانه دلار و شن کنی بشرط آنکه پیرامون فضولی و پرکونی نکردی مفلوج گفت نه این
 نعمتها در دنیاست گفت آری همه او نصیب است اگر بطریق خردمندان رفتار میانی
 و سبب فضولی و خودکامی خود را بیدار گرفتار نفس مانی مفلوج گفت هر چه کونی و هر چه
 فرمانی سر نه پیچم زانکه مولائی پس عجزه قدم در راه نهاد و گفت بسم الله یا من با
 تا براد دل برسی مفلوج بشوق وصال محبوب وانه شد عجزه گفتش مان مردانه بها
 که آن نکاری که طالب وصال اوئی موافقت را طالب است و از مخالفت بغض
 مارب اگر با او موافقت نمودی ربه او را مالک و اگر راه مخالفت سپردی از حفظ
 حسرت مالک شدی برادرم گفت هرگز با او مخالفت نکنم و با او برفت تا سخا
 عالی اساسی سید که تمسکاران بسیار و چاکران شمار در کرایس سپهر مماشین مجتمع
 بودند عجزه او را باندرون خانه در آورد و سپاهیان در بانان پیدند که این
 و کجا سیر و عجزه گفت این مرد زکراست و ما را با و حاجت مانعش کن سید پیش
 عجزه مفلوج را باندرون خانه در آورده و دید فضائیت چون ساحت اهل کثیر المساحت
 و در وسط او بوستانیت بغایت آراسته و با تکلف که بدان نیانی مشهودی مسیح
 مینائی نکردیده پس عجزه مفلوج را بر صنفه نی کونی نشانیده بفاصله قلیلی بمهمه عظیم
 استماع نمود چون باز نکریست دید جمعی کنیزان بپا شدند و در میان ایشان زنی بو

چون بد رتایان عارضی مانند خورشید رخشان بپیکر نزدیک سیدند بر اودم
 برخواست و لوازم تعظیم بجا آورد آن نگار نیز اورا تحت کفحه حکم به نشستن داد
 و بعد از نشستن با او التفات فرموده پرسید آیا در توحیری موجود است نفکو
 گفت ای خاتون از فراغ حال و دولت جمالت سر سر وجود بی وجودم محض
 و محض شیر کردید پس بفرمود تا خان طعام بکشد و غذاها می پائیزه حاضر
 آوردند و بخوردن مشغول شدند تا بقدر کفاف از طعام تناول نمودند و
 در آن اثنا آن نگار از خنده باز نمی ایستاد و چون مفلوج باو مفت میشد و او
 بکثیران اشاره میکرد و چنان فرامینمود که بکثیران مشغول میگردند و بار اودم ظاهر
 ملاطفت و محبت مینمود و آن بچاره چنان تصور میکرد که آن لبر عیار شیفه
 محبت و فریفته مودت او گردیده است و لا محاله او را بوصول خود سیرافراز
 و بهنجوایی خودش ممتاز خواهد ساخت و بعد از فراغ از طعام شرعاً حاضر
 ده کثیر ماه پیکر خورشید منظر بیامد بر دست هر یک عود می و بنیاد را
 کردند بطنهای خوش و سرود و گش مرغ را از هوا و زهره را از سمار بودند پس
 آن نگار قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بدست مفلوج داد و مفلوج از را
 تعظیم بر پا خواست و همچنان ایستاده و قدح را از وی گرفته بیاشامید پیش

این نگارنده را در این اوقات قافای حبیب بر مفلوح را از آن حرکت اثرناخوشی در پیش
 ظاهر شد و از پیش او فرار کرد و عجز به گونه چشم اشاره کرد که شرط ما تو این بود
 از این جهت باز گشت خاتون پیش منش امر فرمود باز بدست و قفا نواختن آغاز
 کرد و کنیز از این سر فرمود تا او را قفا بزدند و آن بیچاره به عجز می گفت از این
 بهتر چیزی ندیده ام و عجز و در تضییق می نمود پس کبیران امر کرد که او را بر زمین
 کشیده کلاب بر و پاشند پس او گفت ای عزیز ایام بر شرط و میثاق موافقت نماید
 قدمی یاد طریق مخالفتی سخن نمیدم که هر که بمنزل من در آید و با من موافقت
 نماید و از بدلت و خواری مالاکلام از پیش خود برانم و اگر موافقت نماید او را
 بر سر وصال بشاغم پس مفلوح گفت ای خاتون من یکی از غلامان حلقه کوشش
 و چاکران غاشیه بردوش تو ام انگاه کنیزان را فرمود که یکبار آواز در آواز یکدیگر
 انداخته بسرود و غنا اشتغال نمودند و یکی از کبیران بانگ برزد که بکیران ^{العصین} فریاد
 مرا و حاجت او را بر آورده به نزدیک منش باز رسان پس ابرم برخواست
 و نمیدانست که با او چه اراده دارند و در باره او چه اندیشه اند ناگاه دید عجزه
 در گوشه ای توده است پرسید که درباره من چه خیال کرده ای این جاریه مرا بجا میبرد
 عجزه گفت خاطر جمع دار و بسپار به اندیشه بر خود راه ده که جز خوبی با تو نخواهد داشت

کرد بر بر و ان مقهورست و سینه خواهند کشید و سبیلست را بر خواهند کند و مفلوح گفت نیک
 کردن بر و ان بشتن رفع میشود لیکن کردن سبیل بغایت مؤلم است عجز گفت
 از مخافت احترام کن که آن صنم را دیده و دل بجانب تو نگران و مرغ جان با تو است
 و رهوای و صالت در طیران است پس آن پجاره بامید وصال تن بر زیر بار رنگش
 حجاب برکنند سبیل در داد بعد از تمام کار کثیرک بخدمت خاتون آمده استفسار
 کرد که دیگر شغلی باز مانده است گفت آری ریش او را سنبه تراشید با بصورت
 امر دیت باز کرد و کثیر موجب اشاره خاتون ریش او را نیز تراشید عجز گفتش
 اکنون بوصول متیقن باش که این نشانه غایت لطافت و علامت نهایت التفات
 پس بین صورتش بخدمت خاتون باز آوردند خاتون را چون نظر بروی افتاد و بغایت
 شادمان شد و چندان بخدمتید که بر قفا افتاد و مفلوح گفت اکنون بطلب خود
 و مالک رقبه من گردیدی و او را بر سر و جان خود سوگند داد که بدین مهیت و صورت
 برخیز و زمانی دست در دامن برقص و سماع آو بر پجاره مانند خرس علاج در رقص
 سرود آمد و کثیرک را بفرمود تا هر چه در خانه بود از سنک و چوب و کفش و غیره
 برودند بر تبه که بیوشش بقیاد چون بیوش آمده خاتون کفشش اکنون بر او دل
 رسیدی و در همه وصال آرمیدی و عجز گفت علامت این خاتون آنست

که در حالت مستی کسی را بخود نزدیکی نمیدید مگر آنکه همه جامهای خود را بغیر از ازار از بدن
 برآورد و او نیز خود را بدین صورت سازد و از پیش او بگریزد و درین وقت باید ش
 تعاقب نمود و در قفای او باید تاخت بنا و ملحق شوی و کام دل از وی بستانی
 بدین طمع آن ابله جامه را از بدن برکنند و بیک ازار بماند و خاتون نیز مثل او عریان
 شده و دویدن آغاز کرد و گفت اگر ت از روی وصال باست بمن لاحق شو و نیز
 در قفای او بدوید و از خانه بخانه و حجره به حجره او را متعاقب کردید و شوق چنان
 بروی غلبه کرده بود که سنار از چاه و کوه از مخاک نمی شناخت و دیوانه و دیوانه
 در قفای آن چتر رمی تاخت ناگاه بجزه تاریک درآمد و برادر دم در پی او تا قدم در
 نهاد و پای او بنخم مایعی فرو رفته بی اختیار بیار جلا داد و در افتاد و دید باز اریان
 بفروختن چرم و جلد مشغولند و خود را با آغشته نجاست است که ناگاه باز اریان
 نظر بروی افتاد صورتی عجیب و بیکی مهیب مشاهده کردند و دیدند شخصی برهنه بالین
 تراشیده و ابروان بکنت کرده و بروت برکنده از رویت نفرت کرد و با چرمها
 خامش انقدر بزدند که از هوش برفت پس بر خریش سوار کرده نزد والیش بردند و والی
 چون او را بدید از کیفیت حالش باز پرسید گفتند این مرد بدین مهیت از مستراح
 خانه وزیر بزرگ افتاد پس والی حکم کرد تا صدها تازیانه اش بزدند و از شهر بغدادش اخراج

کردند پس من در قفای او رفتم و او را پنهان از مردمان بغداد آوردم و رانیدم
 مدار گذارش مرتب کردم و گزین از اهل مروت و سخاوتمندی بجهت او هرگز این کار نکرد
 و انسان بودستم و اما برادر دیکرم که اعمی است و از حبس عیال و باینت
 ایست که روزی بمیل قوت لایموت از خانه برآمد و قاید قدش در خانه عالی
 رسانیده بسر انکشت عصا حلقه بر در زد و طمع انکه شاید صاحب منزلش چیزی عطا
 خداوند خانه پرسید کیتی اعمی جواب داد حلقه را بر در بکوفت مرتبه دیکر با و از بند
 گفت کوبنده در کیت برادرم خاموش ماند و احساس صدای پا نمود که کسی آمد
 و دروازه را بگشود و گفت کیتی و درین وقت جوایمی چستی اعمی گفت مردی
 عاجزم و محتاج با عانت اهل خیر و صلاح گفت دست یار اعمی را خیال انکه چیزی
 بوی عطا خواهند کرد دست دراز کرده صاحب خانه دستش گرفت و باند روخانه
 برد و بدرجه طولانی برآورد و بایالایم برسید و در آنجا نشاند اعمی تصور
 کرد که طعامی با خواهند خورانسید چون جای خود قرار گرفت گفت ای اعمی
 چه میخواهی گفت صدقه گفت خدا را برایت و سیده باز اعمی گفت ای مرد چرا
 در پائین بیس نکفتی گفت بجهت انکه تو در اول مرتبه خاموش ماندی اعمی گفت
 اکنون با من چه در نظر داری گفت در پیش من صدقه نیست گفت پس باید روزه را

گفت راه واضح است چنانکه آمدی باز کرد اعمی برخواست و از زبان شروع نوشت
 رفتن کرد تا وقتی که مقداره در جبهه باقی مانده بود پایش بلغزید و میفتاد از اتفاقاً
 همه جا معلق نماند میرفت تا بدم دروازه رسید چون سر از دروازه بیرون کرد
 دانست که از خانه بیرون آمده است جای برخواست و مجبور و ابر برفت و از تحت
 و پشت از مقصودش آرموش کرد که گاه در راه یکی از رفقای خود دچار شد
 از رفیق پرسید که از منافع امروزت چیست اعمی با و در آویخت و بوسید و گفت
 قدیم از و استغاثه طلبیده و ماجرایی خود را با وی بیان کرد و گفت از کر سکه
 نهایت سیده و کارم با خطر را انجامیده اراده دارم که از آن در ابرم که فحش است
 بر آورم و پسری بز خود نفقه نمایم صاحب منزل در پی ایشان بود و کلاشان
 اشاع می نمود و ایشان را از وی اطلاع نبود آن دو کس را به آن منزل خود کرد
 و صاحب خانه نیز تفکر و آرا با ایشان میرفت تا منزل رسیدند و در گوشه آرمید
 تا بعد رفقای اعمی حاضر گردیدند برادر اعمی بیار ان گفت دروازه را به بندید و منزل
 تقصص نمایند که بهادریکانه ابر احوال با اطلاع حاصل شود چون آن بنیایین سخن
 شنید خود را بریسمانی که از سقف آویخته بود و معلق گردانید پس بعضی از ایشان
 برخاستند و در خانه تقشیر بعمل آوردند و بایکانه آشنا گردیدند انگاه از

پرسیدند که مقصود چیست برایشان بظاهر ساخت که مراد شد استیلاج تقسیم ذخایر
 مضطر گردانیده هر یک برخواستند و کوشه بکاوبند و آنچه ذخیره داشتند آوردند
 در نزد برادر دم بگذاشتند پس برادر هم سه روز ن کر و معادل ده هزار درهم شد پس برادر
 بقدر ضرورت از وی برداشت باقی را با اتفاق یاران در خاک مخفی ساخت
 و خوردنی حاضر کرده با هم بخوردند نشستند و میا خود را با ایشان شامل ساخته در خوردن
 موافقت کرد برادر هم احساس موضع بیکانه کرد و بارفغان گفت با ما غریبی در خانه است
 و دست بسته ز کرده دست او را گرفت و در میان ایشان نزد خورد و واقع شد و ساعتی
 باز از کوتنگ رواج گرفت و برادر هم بیسوجه دست از او برنیداشت چون دیدند
 بر و مستطمنی تواند شدند پس یاد بر آوردند که امی مسلمانان بفریاد ما برسید و ما را
 ازین شر خلاص کنید مردمان از هر طرف فرا هم آمدند و میا چون از دحام مردم را دید
 خود را ناچار ساخته استغاثه کرد و معاون طلبید خود را یکی از انانیان کردید
 و فریاد برکشید که امی مسلمانان از برای خاطر خدا ما را بترو سلطان بید و داد ما را
 از این ظالمان نجات دهید ما گاه اعوان والی در رسیدند و جمعه را بخدمت والی
 حاضر گردانیدند والی از احوال ایشان باز پرسید و میا که خود را بتکلف ناچار ساخته
 بر پا خواست و گفت خدایت یار منی و در شیوه واداری مددکاری کند بجهاد دیده

بصیرت باز و در پیشگاه عدالت ظالم از مظلوم ممتاز است لیکن در معامله تنیده
 جزوی پرده از روی کار برافند و باندک عقوبتی ظالم از مظلوم متمیز گرد و نخست اینست
 عقوبت من فرما بعد از آن بعضا کثمت و اشاره بپردازم نمودن حقیقت کار ظاهر شود
 پس حکم والی بنیاد کشیدند و چهار صد تازیانه اش بر زدند چون الم ضربت و بر سید یک چشم
 خود را کشود و بچند تازیانه دیگر چشم دیگر را باز کرد و والی ازین حرکت بر شفت و
 در آن شفقتی با و گفت ای ملعون از خلق و خدا بخیر این چه بازی است و این خدعه
 و حیل چه شعبده انگیزی است گفت انکشتن زینهارم عنایت کن تا بر استی سخن را
 با تمام رسانم والی انکشتن خود را با و داد پس آن بنیاد عرض کرد که ما چهار کسینانیم
 که خود را بحکمت بنیاد ساختیم و رایت فساد در تمام شهر بر افراخته در خانه های مردم
 در آیم و در زمان ایشان نظر کنیم و بسکام فرصت با ایشان فساد با عمل آوریم و
 در این مدت از راه کدافی موازی ده هزار در سهم اند و حستیم امروز از رفقای خود
 بقاضای زر خویش کرده که دو هزار و پانصد در سهم است نمودم حق مرا نکار کردند
 و باتفاق مرا در میان گرفته بزدند و مال مرا نکار نمودند اکنون بعد از آن والی پناه آوردم
 و از تو انصاف می طلبم و اگر ترا در صدق مقال و راستی احوال شبهه نیست هر یک را
 دو مقابل آنچه من بزمی تازیانه بزنم به من چگونه چشم بکشد و اقرار آنچه کردم

میمانند پس والی سیاست ایشان حکم فرمود و ابتدا پیرانش را گرفته بر زوبانش بستند
 والی گفت ای کروم و فخره رای معصومه نعمت باری تعالی را انکار کردید و روشنائی بدید
 که اعظم نعمای الهی است پرده غدر و خاکدار دید و ادعای کوری کردید بر آدم
 فریاد برآورد که از برای خاطر خدا این تهمت است افتاد در میان بیانی نیست چندانکه
 استغاثه کرد کسی از وی نشنید و چندانش زدند که بیهوش گردید والی گفت بگذارید
 تا بیهوش باز آید انگار بشربند و بفرمود تا یاران دیگر را بزنند و هر یک را زیاده
 سه صد تازیانه زدند و آن میان ایشان میگفت چنان خود را بکشاید و خود را این
 عذاب باز آید و گرنه هر یک را مرتبه دیگر زیر طعنه شدند و در زیر شکنجه اش پلک نکند
 پس بینا والی گفت این قوم از بیم رسوائی چشم خود را میکشاید ایشا را بحال خود
 و اگذار و کسی را با من بفرست که اموال مخزونه را بیاوردیم والی معتمدی با و همراه
 برفت و ده هزار دریم را بیاوردند والی دو هزار و پانصد دریم و را بوی برد
 داشت بنا بر آنچه خود دعوی می نمود و باقی را برداشته کور را از اخراج بلد فرمود چون
 این حکایت بشنیدم از قهای ایشان بستم و برادر خود را پنهان از مردمان شهر
 در آوردم و پوشیده از مردمان اکل و شرب و راضعین کردم پس خلیفه از بنم
 بخندید و بفرمود که صله بهم بدهد و باز گردانند عوض کردم که اینقدر مهلت بدهد

که باقی حکایت برادران را به عرض رسانم تا به خلیفه فرط مروت وقت کلام غلام
روشن شود داستان برادر چهارم و اما حکایت برادر دیگرم که اعور است
یعنی یک چشم اینست که او در بغداد شغل قضائی مشغول بود و بمقام الکاتب حبیب الله
بدان شغل گذران می نمود و معتمدان با و دادوستد میکردند و بدین سبب مالی بسیار و
دولت بیشمار اند و خسته صاحب ضیاع و عقار و اطااک و مزارع و دکانین گردید و
بدان شغل قیام و اقامت و جد و اہتمام داشت روزی از اتفاقات شیخی عظیم الخیم
بنزد وی آمد و از وی گوشت اقباع نموده در اہم چسبید و او چون اعور و در اہم
نکریست نقره او را پست تر از در اہم رایج وقت ملاحظه کرد ازین جهت آن در اہم را
در صندوقی علیحدہ نهاد و هر روز شیخ مذکور در اہم مذکورہ آورده از دکان او
گوشت میرد و اعوران در اہم زار و زجران صندوق میربخت این معامله مدت پنجاه
امتہ دریافت روزی اعور در صندوق را باز کشاد بمہمان در اہم را کاغذ بریده مشاہد
نمود از اتفاقات در آن وقت کو سفندی در اندرون دکان فرج کرده بر قارہ آویخته
بود و قطعه قطعه گوشت از وی جدا کرده از کان بسترش می آورد و می فروخت
و از خد آمدن شیخ را مصلحت می نمود و ہمسوراعشی مشنگد شہ بود کہ شیخ مذکور برسد
و در اہم خود را بر آورد پس اعور در وی آویخت و فریاد زد کہ ای مسلمانان بیائید

و داستان را با این بنحوس بنویسند چون از وی این ماجرا را بشنید ملائمت گفت
 ازین دو امر کدام خستیار میکنی زرا ازین گرفته بعبادت میعاد گوشت میدی یا بشر است
 و بجای پشه میکنی تا در میان خلقت رسوا سازم و تحمل وجودت از زمین خستیار باشد
 اعور گفت بچه تقصیرم تقصیرم میتوانی کرد گفت بدین تقصیر که گوشت انسان را بدل
 گوشت کوسفند میفروشی اعور گفت لعنت بر تو اگر کاذب باشی گفت لعنت بر تو که باطل
 انسان بچ کرده و در دکانت موجود است اعور گفت اگر در قول خود صادق باشی
 و ما لم حلال است شیخ گفت ای مردمان بدان و در آید و عمل ضعیف را مشاهده نمایند
 پس مردم هجوم آوردند و داخل دکان گردیدند کوسفند معلق را بصورت انسانی دیدند
 مردمان که حال را بدین منوال میدیدند یکبار سر را برکشیدند و گفتند ای کافروای فاجر
 گوشت انسان را تا حال با میخو رانیدی و بدو آنچه هر کس بقدر طاقت او را میزد و آن
 طبایع چشمش زد که حدقه اش از کاسه بیرون آمد خلایق آن مذبح را که بصورت انسان
 دیده بودند باز کرده ببرد و الی بردند و گفتند ای امیر این کجای فرمده است که گوشت
 انسان را بدل گوشت کوسفند با میفروشد و امروز بر رازش اطلاع یافته نخست
 امیرش حاضر گردانیدیم ما آنچه حکم است درباره بعمل آوری برادر مردم داستان شجرا
 من البدایه الی النهایه عرض و الی گردانید لیکن کسی از وی نشنید و الی پیش

حکم فرمود زیاده از پانصد تا زیاده اش بزدند و جمیع مایملکت او را از نقد و جنس و ضیاع
و مواشی از وی گرفته بعد از آنکه سه روز گذشت سرش گردانیدند و بر کوه و بر زن
منادی کردند و اطلاقش فرمودند اگر نه بجبت دولت و منال او بودی جان در
این کار بادی پیچاره بعد از آنکه مالش تاراج و حرمش برباد رفت از بغداد درآمد و
دیگر که کشش غشیاخت فتنه توطن نمود و مدتی در آنجا سکونت رزیده با صلاح حال خویش
اشتغال فرمود و روزی از غایت دلشکلی از شهر بقصد تفریح برآمده و هر طرف تفریح مینمود
ناگاه آواز شیهه اسبی از پشت سر شنید پیچاره از ترس آنکه مبادا کسی بطلب او از بغداد
آمده باشد جوایمی مکانی شد که در مخفی کرد و ناگاه دروازه بزرگ بدید و دلیبری
چون لعل دول دور و دراز بدانجا پناه برد بسوز قد می چند پیش در آن دلیز تنباده
که دو کس محکم در آن بختنه و گفتند پاس مرخصه ای که ما را بر تو ظفر داد و امی دشمن خدا
و رسول خدا و امی مرد و و نام معقول مرد و سه روز و سه شب است که خواب آرام
بر هم نداشتی کرده و بکام ما تلخی مرک چنانید و اعور میکنی گفت امی مردمان این چه
که میکنید و از من فلک ده چه بگویند گفتند تویی که بر شب بخانه ما می آمدی و جلد
می انجخی و طرح قتل صاحب منزل را در کارگاه خیال میربختی این بس نبود که بایار
صاحب خانه را بعلت فتنه و درویشی مستی ساختی که علاوه بر آن رایت قتل او را

هر شب بی افراختن کنون کار دمی که هر شب با با و میترسانیدی برآور و او را
 کردند و کریبان و کار دمی یافتند و عود گفت ای قوم از خدا بپرهیزید و این چنین افرا
 بر من میکنید پس بدید که مراقصه است عجیب و دستمانی است بغایت غریب و
 سر که نشست خود با ایشان گفتن آغاز کرد که شاید او را را با کنند کسی از وی نشیند
 و احدی بجانب او ملتفت نگردد و او را انقدر بزدند که جامه های او پاره کردند و
 بدن او اثر ضربی مشاهده نمودند و او را کشتن کشتن بند دوالی بردند آن چاره با خود
 اعمال خبیثه ام مجسم شد و کردار بدم تصور کردید مگر فضل خدا یار و لطف او مدد کار شود
 و مرا ازین ملای عظیم رهایی بخشد و الی از برادر دم پرسید که اسی بد بخت نه چه بر آن
 داشت که بخانه مردمان درائی و ایشان را بکشتن تحویف نمائی عود گفت بخدائی
 که ترا از میان چندین خلقت برگزیده و برگزیده ایاالت و سرورسی نشاند که لحظه
 در عقوبت و قف فرما و حدیث غریب و داستان عجیب و اسلوع نما و الی گفتند سخن
 گوش میدی و حق ما را ضایع میکند ارمی و حال آنکه بر پشت او اثر ضربت زیانه موجود
 چون الی اثر ضربت زیانه بدید گفت ازین ظاهر میشود که پیش ازین سبب جرمی عظیم و بد
 جیم بدین عقوبت تنبیه و تادیب نموده اند و بفرموده خدا زیانه اش زده برترش
 سوار و نمادی در کوچه و بازار کردند که این جسته ای کسی است که بخانه مردمان در آید

انگاه بهر مودتا از بلهش اخراج کنند چون مرا از احوال و اخبار نمودند بیرون رفتم و او
 دریافت از کیفیت حالش پرسیدم ما جرای خود را بتفصیل بازگفت پس او را با خود پو
 و پنهان از شهریان بشهر آورد و من و بخت نوشتن چیزی مقرر کردم و اینها همه از فرط غم
 و غایت ساحت من است پس خلیفه نقد بختید که بر قفاد افتاد و گفت جایزه داو
 باز گردانند عرض کردم که مرا از روی آنست که احوال برادران را بتامی بازگویم یا
 بدانند که من بنصوم و نه بسیار کوی و گفتم داستان برادر چخم و اما برادر چخمی
 بعلت کوشش بیدکی مبتلا بود آنست که او مردی بود فقیر و محتاج بنوال در شها که ای کرد
 و روز صرف نمودی و پدر ما مردی بود عمر یافته و بن شجیت رسیده و او را مرضی بهم رسید
 و بدان سبب گذشته و از برای ما به قصه در هم ترک باقی گذاشت و ما برادران و او را در میان
 خود کما فرض الله قسمت کردیم حصه هر یک یکصد در هم شد آن برادر کوش بریده اتم را
 متصرف گردید و متحیر ماند که با او چه کند تا بعد از اندیشه فراوان و تامل بی پایان چنان
 در خاطرش تقریر یافت که از وی شیشه بخرد و کم کم بفروشد و ازین عمر نفعی حاصل نماید
 پس شیشهای کونا کون جنسیده و طبعی نناد و در مکان مرتفعی دکان شیشه فروشی
 بگشاد و طبق مذکور را در پیش روی خود بگذارد و شیشه بیواری باز داد و در اندیشه
 دور و دراز افتاد که این شیشه را به چهار صد در هم بخواهم فروخت انگاه دیگر مرتبه بخرد

و فروش مشغول شده و همچنین تا سرمایه ام چهار هزار در هم برسد انگاه متاعی دیگر خرید
 بفلان مکان خواهیم برد و بهشت هزار در هم خواهیم فروخت و بدین شغل مداومت کرد
 از جواهر و عطریات بسیار بضایات خرید و خواهیم فروخت و منافع جزید و مرعج عظیمه
 رسیده خانه بسیار خوب خواهیم خرید و غلامان بسیار و کنیزان بسیار و اسبمان را بهوا
 خرید و در کمال فراغت بعیش و عشرت خواهیم پرداخت و شرب و ام و نشاط و دوام جمیع
 معنیان به در انجا آورده انواع لذت و اقسام تعیشات را ترکیب خواهیم کرد و از دوا و
 دوز و بر و ز منافع کلیه حاصل کرده راس مال خود را بصد هزار در هم میرسانم و باز در حال
 خیال بخاطر آورده که چون راس المال بصد هزار در هم رسیده دلاله کان ابرکارم
 و نبات ملک و وزیر را خواستگاری نمایم و بهتر آنست که دختر وزیر را خطبه کنم زیرا که
 شنیده ام که او را حسن بکال و جمال زیاده از خاطر خیال حاصل است و کابین او را بهر
 دینار مقرر خواهیم نمود اگر وزیر بزاو جیش رضا و ادفو المطلب و الاجر او قهر او را
 بعقد مناکحت در خواهیم آورد پس در هسکامیکه او را بنجانه آوردم ده غلام صغیر
 بخت و میخرم و زمینی از طلا و مصع بجوهر ساخت غلامان خود را بر اسبان تازیان
 سوار و در پس و پیش خود روان و در میان ایشان مانند آفتاب در میان ستارگان
 در شهر بغداد بمنم تفرج هر طرف جولان کنان خواهیم رفت و مردم از هر طرف و

جوانب بر من سلام خواهند کرد و در وقت مراجعت بخانه وزیر خواهیم رفت و غلامان
 از پس و پیش و یمن و یسارم درآمده چون وزیرم بدین حشمت و جلال مشاهده نماید تعظیم و اگر
 از جای برخیزد و مرا بر سر بند خود نشاند و خود در زیر دست من قرار گیرد زیرا که من دانا
 اویم و با خود دو کیسه زر همراه میبرم که هر یکی دو هزار دینار زر در او بوده باشد که یکی را
 بجهت مهر دختر معین کرده باشم و دیگری را بعنوان بخشش یا و از انانی دارم تا مروت
 و سخاوت من بظاهر شود و بزرگی و جلال و عظمت و اقبال من بآورد و روشن گردد و آگاه
 بر خواسته بخانه خود خواهیم رفت و هرگاه کسی از خانه زوجه ام بیاید بخلعت و صله
 سرفراز خواهیم نمود و اگر بجهت من هدیه بیاورد قبول نخواهم فرمود و در شیوه
 سکنه و وقار شمه اقدار از دست نمیدهم نگاه ایشان را از مقدمات عروسی اخبار
 کنم و چون اقدام برین کار نمایند اساس زفاف را تیار کنم و خانه و منزل خود را
 بزینتی تمام و ترتیبی خارج از ادراک او هام بیاورایم و چون هنگام زفاف در
 بهترین لباس ایو شوم و بر سر بند و بیا نشسته بر تنکامی محفل در کمال عظمت تکیه زنم و
 هیچ طرفی التفات ننمایم و بجهت زراعت عقل و متانت راسی قلعه کلامم و عود
 در لباس فاخره حللی و حلل زر و جواهر چون پادشاهان و پادشاهان بجوهر درآورده
 در برابر نظر مریا دارند و من مطلق بچهره او شکرم از راه کبر و نخوت تا کسان عجب

سخن در ایند و گویند ای سرور اینک زن کنیز تو در موقف خدمت ایستاده چشم را
 که از التفاتت کشاده است از راه کرم و وفا میگذرد در خساره اش نظاره کن و زمین
 پیوسته اسحاق بسیار بعل آورند و گویند فردا چه شود که بچهره یار خود نظری
 برای خدا کنی که اگر کنی همه در دایمی نظاره دو اکنی آنگاه سر برداشته کنیز
 بکوشه چشم در روی او نگاه کنم باز سر بریزند از دم پس او را از پیش نظر من بخواجگاه بند
 و جامه دیگر در پوشانند و من نیز جامه دیگر بستر از لباس اول پیوستم و مرتبه دیگر
 با سبایی از نخستین بار بهتر بازش آورند و در برابر چشم بر پا دارند و بدستور از من
 درخواست مادر و کرم و گویند او را اینقدر در انتظار مگذار که از بسیاری ایستادن
 بی طاقت گردیده است باز بکوشه چشم درویم آنگاه یکی از خادمان اشاره کنم
 مأموره که در و پا نصد دینار باشد بیاورند و بشاطع کان بر سیل انعام بدهند و
 ایشان را باز گردانند و مریاوی تنها گذارند پس در چهره او نگرسته بریجانب فرزندش بخواجگاه
 و با او سخن نگویم تا بداند که مهمتم عالی است آنگاه مادر عروس پدید و بر دوشم بوسه زند
 و گوید ای سرور بجانم کنیز خوش نظاره کن که او را اشتیاق ملاقات سرحال
 رسیده زبان بخواجگاه و کشایم چون این خود داری و وقار از من مشاهده کند خیرند
 و بر پایم مکررات بوسه زند و گوید دختر من کجاست و هنوز مرد ندیده چون این

بی اتفاقی از من بشا به کند دل شکسته و افسرده خاطر کرد و آنوقت بجانب اوایل
 شوم و با او سخن گفتم و بکلمات شیرین و لطیفهای رنگین دل او را بدست آورم پس مادر
 حامی از شراب بابت دست دختر دهد و گوید این قدح را با قای خود تو واضع نمایی چون
 قدح را بیاورد او را برپا داشته و خود کیه زده بسوی او نگرمتا آنکه بداند بزرگی و جا
 سلطنت مرا و او را پنهان بپایسته حیران نماید تا طعم خواری را بچشد و برجلال
 و جبروت من اعتراف نماید پس باین نیاز گوید ای سرور من قدح را از من بستان که من
 چون یکی از کنیزان تو ام و قدح را پیش او آرد و برب من گذارد پس دست خود
 برافشاند و پای خود را بجانب و بحرکت آورم بدین طریق پس پای خود را محکم بر طبق
 شیشه زد و از قوت پایی او طبق شیشه بغلطید و از آن مکان بلند بر زمین افتاد و همه
 آن شیشه بشکست و خطای در پهلوی او نشسته بود و جمله خیالات و حکایات او را شنید
 چون طبق بفتاد و شیشه بشکست خطا فریاد برآورد و گفت این نیز از بزرگی ذات تست
 ای زشت کار فتح کرد و اینجه اسو کند اگر اختیار تو در دست من بودی صد تا زیانهاست میزما
 و در کوچه و بازارت تفضیح و تشهیر میکردم پس در آنوقت بر او دم از جای جریست و بر زمین افتاد
 و طپانچه بر رخسار میزد و جامه خود را میدرید و بدر دول و سوزینه میمالید و فریاد میپا
 خرا زوی دم کرد و نایافته دم دو کوش کم کرد در آنوقت مردمان بنجا جمعه میرفتند

و ناله وزاری اورا می شنید کسی را بر و رحم می آمد و کسی برو می تخر میکرد و آن بچاره
 باسید سود سرمای را هم از دست بداد و برین حالت ساعتی دیرتر توقف نمود تا که از نیکو
 رخسار خمیده اطوار بر شرمی سوار که زین او از طلا می احمد بودی و خوشتر از مشک از
 با خدمه و عسکر بسیار نمودار شد و چون برادرم را بدان وضع و هیئت در آن اندوه محنت
 بدید بروی رحم کرده از احوالش باز پرسید احوال او را بومی باز گفتند از زن نیک منحصر
 ماجرایی اورا بشنید یکی از خادمان اشاره فرمود که بقیه دیناری که در نزد تو باقیست
 باین مسکین بده خادم صره که در وی پانصد دینار بود با و از زانی داشت چون آن فحوا
 این مبلغ را در دست خود بدید نزدیک بود که از شدت فرح روح از بدنش مفارقت نماید
 برادرم زبان بدعا و شامی او بر کشاد و بادستی پرود دولت و افرینزل خود معاودت نمود
 و در بحر اندیشه فرو رفت که آیا این زر را چکار کند که ناکاه کسی در دوازه خانه را بگوید برادرم
 پرسید کیست زنی جواب داد که ای صاحب خانه با من بیک سخن بگو پس برادرم برخاست و
 دروازه خانه را بکشاد دید پیرالی است سالخورده و آسمان چمنیده بدست صفت سرفروش
 چون بکمان کرده از او پرسید که میخوایی و چه مطلب داری عجزه گفت ای فرزند وقت نیاز
 رسیده و من بی وضو مانده ام امیدوارم که مرا اذن دخول عطا فرمائی که در منزل بویختند
 وضو کنم برادرم گفت در آویخته اش در آورده بر یقی نزد وی حاضر ساخت عجزه وضو

و نماز شغل شد و برادر دم دیوانه دینارها بود و بر سر دینار رفته تمامی را بشمرد و در میان
 همیان بخت و عجزه از نماز فارغ شده بگمانی که برادر دم بود در آمده دو رکعت دیگر نماز
 ادا کرد و دعای او را بتقدیم رسانیده شکر گذاری بسیار کرد پس برادر دم دو دینار نیم
 بر آورد و عجزه داد و با خود گفت این صدقه است که با دفع بلا از خود می نمایم چون
 عجزه او را بدید گفت سبحان الله مرا چه تصور کرده ترا بر حقارت من نظر افتاد و گمان
 کردمی که کدانی منبر است در آمده بگیر مال خود را که مرا با و حاجت نیست لیکن تو درین شهر
 مجنوبیت صاحب حسن و جمال و خداوند مال و مثال برادر دم گفت مرا چنین یاری از کجا
 بهم رسید عجزه گفت هر چه داری با خود بردار و به همراه من بیا تا ترا با و ملاقات دهم و چون
 با او نشستی دقیقه از دقایق نرمی و لطافت ابا او فرو مگذارد و طریقه خفض خارج شکسته
 بال پیش آر که از مال و جمال او بقدریکه باید و شاید بهره مند گردی برادر دم هر چه داشت
 با خود برداشت و با عجزه قدم در راه گذاشت و از شدت نشاط این خبر را غیر و آ
 می انگاشت و با او میرفت تا به دروازه خانه بزرگ رسیده دق الباب نمود پس کتیرک
 رومی بیاید و دروازه را بگشاید و چون داخل خانه کرد دید مجلسی شایسته دید که فرشتائی
 خوب کسوده و پرداهای زیبا آویخته پس برادر دم نشست و صره زر را در پیش روی خود
 بگذاشت و عمامه خود را بر سر زانو نهاد تا گاه زنی صاحب جمال خورشید مثال از

طرفی درآمد که دیده روزگار چون او دلاری در انجمن خوبی و محفل محبوبی ندیده بود
 چهره داشت چون مهرانور و عارضی غیرت نبره و قمر قاضی چون سر و خرامان و ^{طالع}
 چون مهر در شان لباسی فاخر در برداشت برادرم چون او را به یاد جای برخواست
 آن نگار عشوه کر زبان شکیرین را بخندهای شیرین زبهم کشاد و اظهار فرح و مشر
 بنیاد نهاد و بنهر بود تا دروازه خانه را به بستند و دست او را گرفته بفضای
 دیگر برد و در حجره دیگر در آورد و با او خطه بنشته بهانه برخواست و او را گفت در میان
 خود ساکن باش تا من باز آیم و برت برادرم در انتظار مدتی بسر برد تا گاه دید غلام
 سیاهی بزرگ جسته قوی بیکل عفت منظر با شمشیری برهنه میویداشد و بانگت بر روز که
 وای بر تو کیستی و درین مکان جوایمی هستی چون برادرم را نظر بر آن غلام افتاد و نش
 بسته گشت پس غلام پیش آمده دست برادرم را گرفت و لباس از تن او بر آورده و
 پیانی و ضربهای متوالی چندانش زد که بیفتاد و هوش و حواس را بیکسو نهاد و غلام
 منجوس را بخیال رسید که کارش را با تمام و آغاز حیاتش با انجام کشید پس فریاد بر آورد که
 ای ملیحه کجائی که جاریه رومیه بیامد و بر کف طبق بر نکت گرفته پس غلام از آن
 بر جراحات و میرحیت فرختم او را نکت می انباشت و او از ترس خود را مرده و کشته گشت
 که بباد آن ملعون بر جیاتش مطلع کرد و مرتبه دیگر کارش را با تمام رساند چون آن گزین

برفت غلام باردیکر فریاد بر کشید که مردیه کجاست عجزه بیاید و پای او را کشیده در مخفی
 را بکشد و در میان سردابه که تعبیه کرده بودند و را میزدخت پچاره چون سردابه افتاد و
 از گشتا پشته در آن بیغوله افکنده اند و او نیز بیوش و بخیر باد و شبانه روز در آن حشمت
 افتاده و از اتصال جناب قدس الهی آن مکی که بر جراحتش افشاند بود و ندید صحت
 و علت عافیتش کردید خون را از جراحت باز داشت و بعد از دو روز خود را بهوش دید
 خفتی در خود ملاحظه کرد و برخاسته در میان سردابه راه رفتن آغاز کرد چون ظلمت شب
 عالم را فرو گرفت از سردابه درآمد در میان دلیز مختفی شد چون بهنگام صبح انجوزه
 بقصد صیدی دیگر از خانه برآمد و او نیز هسته از قفای او بیرون آمد چنانکه آن عجزه
 بر حال او مطلع نشده و بخانه من سپارد و مدت یکماه بدو مشغول شد تا عافیت یافت
 و پیوسته در کین آن عجزه بود که هر روز صیدی را بدام حیل کشایدی و در آن مقلش
 شربت هلاک چشایدی و چون زخم او روی به پیبودی نهاد بچاره کار انجوزه افتاد
 و کینه دوخته شیشه شکسته بسیار در و جامی داد و خود را بری یکی از عجمان آراسته شمیری
 در میان جام به پنهان ساخت و خود را با آن عجزه رسانیده زبان تملق و چاپلوسی برکشاد
 و گفت من مردی غریب و طالب زانی امین که قدری زردارم و زن غایب اگر مرا
 بخین کسی راه نمائی از من بگذارد وافی برسی عجزه گفت ای عجمی مرا پرست صراحت

و امین بهم بشیوه و زانی معروف است و هم بصنعت صرافی موصوف با من بخانه بیاتار با
 ملاقات بهم و با تو اش سازار روانه نمایم که زیریکه داری وزن بخاید و براه افتاد و با عجز و
 رو بخانه نهادن بخانه مذکور رسیدند و بدستور دروازه را بکوبید و همان جا را به خصوص
 دید که دروازه را بگشود و ایشانرا بخانه داخل نمود پس عجزه در روی او بچند و گفت لقمه
 چربی از برایت آورده ام و جاریه است برادرم را گرفته داخل خانه نمود و در همان کجا
 نشانیده بعد از خطه برخاست و او را بتوقف امر نمود و باندک فاصله انعام زنجی تبار
 کشیده بر سینه بانک برود که برخیز ای بد بخت برادریم از جانی بخت و دست یازید
 تیغ خود را بر آورد و پیش دستی کرده بیک ضرب انعام منخوس را از پا در آورد و تن
 او را از بار سبکبار ساخت که دید کمتر که مذکوره با طبق پرازنک پیدا شد چون
 غلام را کشته و شمشیر برهنه در دست برادرم بید از ترس فرار نمود و او را نیز دریافته بخوار
 تمام کشت پس عجزه پیدا شد برادرم قدم پیش نهاد و او را نیز بکوفت و گفت مرا می شناسی
 ای عجزه دای فاجره طراره عجز گفت من هرگز ناندیده ام و گاهی با تو آشنا نبوده ام
 من آنم که ترا بنسرل خود راه دادم و ابرق بجهت و ضو ساختن حاضر کردم و در خانه تمام
 کردمی انگاهم باین دامگاه بلا آوردی عجزه اش چون شناخت ریاست عجز وزاری
 برافراخت برادرم بلا به او طفت نشد و او را نیز چهارپاره کرده در طلب محبوبه اش

شافت و چون او را یافت ازین بنیاد عجز و زاری و یقیناری کرده زینهار خواست و را
 داده خاطرش را مطمئن ساخت پرسید گیتی و درین منزل پر خوف و خطر چگونه افتادی گفت
 من کنیز یکی از معارف تجارم روزی این پسر زال پر فزون نزد من آمد و گفت بشکاد
 داریم که بدان خوبی دیده کسی ندیده است میخواهم که بقصد تماشایم در بنجه داری و ساعی
 بتفرج مشغول گشته غم از دل بیرون بری گفتم سمعاً و طاعتاً پس حابنه فاجر پوشیدم و نور
 خود را بر سر و تن راست کردم و صره که صد دینار بود با خود برداشتم و با او آمیختم
 تا بدین خانه رسیدم چون داخل خانه گردیدم این غلام نجس شوم را دیدم که دست در میان
 او بخت و آبروی عصمت بر خاک مذلت ریخت و حال بدت سه سال است که ایسر این
 ملعون و کفر قارکنده شعبه این زال پر فزون گردیدم برادرم پرسید که او را در اینجا نه ذخیره
 گفت آری مال فراوان و نعمت بی پایان موجود است و او را بکجراه در آورده و صند
 چند را سر کشاد که محلو از کیسهای زر بود برادرم از دیدن آن همه اموال حیران و انکسیت
 بردمان ماند زن گفت مراد خانه گذار و حمالی چند با خود بیا تا هر چه هست بکاف
 نقل و حمل نمائی برادرم دفعه از خانه برآمده ده حال نموند با خود گرفته چون بر خانه
 رسید خواست که درق الباب نماید دروازه را گشاده دید و چون بجایه درآمد از آن زن اثر
 ندید و بر سر صنادیق شافت صند و قمار را نیز از آن کیسهاتش مشاهده کرد و دانست که چنانچه

مذکور با اوضاع کرده است و بقیه آنچه در خانه بود از نقد و جنس و غیره حمل بخانه خود نمود
 و در خانه پیش بانی نگذاشت و آن شب در نهایت فرح و نشاط روز آورد و هنگام
 بخت کس از پاهایان آمده او را گرفته و گفتند حکم والی را اجابت نامی بر چند از ایشان
 انقدر مهلت خواست که بخانه خود نگاهی بکنند و مهلت ندادند و بر شوت و عجز روی بنحویند
 اخرا لا من یقضا در داد ما دست و شانه اش را بهم پرستند و گشتان گشتان میزدند که در
 راه بعضی از آشنایان قدیم خود برخورد دست در دامن آورد که شاید از چکت ایشان
 خلاص سازد و اندر راه خیرخواهی با ایشان سخن درآمد و از احوال و باز پرسید گفتند
 ما را خبر نیست اینقدر رسیدیم که ما را والی با حضار این مرد امر فرمود اکنونش گرفته
 بخدمت والی میریم آنحضرت گفت از من بصیحت بشوید یا برون این مرد بخدمت والی شمارا
 سود می دهد و از خدمت کنید و بوالی بگوئید چند نش طلبیدیم نیافتیم و بر من که از وی حق
 شمار بگیرم و بشما به هم هر چند شفاعت نمودند پذیرفتند و او را نیز والی بردند و والی پرسید
 که این همه اموال را از کی آوردی گفت مرا امان ده تا تفصیل احوال خود را باز گویم پس او
 با و امان داد و برادرش حکایت خود را از آغاز تا انجام و کیفیت حیل با عجز و ذکر بختن جارت
 بتامی باز گفت و بوالی گفت اکنون آنچه آورده ام حاضر است هر چه خواهی بردار و بجهت
 قوت من چیزی واکذار پس والی اعوان خود را با او روانه کرد که جمیع آنچه آورده بودند ^{مال}

وقماش کجانه والی حمل و نقل نمود و بجهت ویرج باقی گذاشته بعد از آن الی باندرشته اینک
 مبادا این خبر بسلطان برسد برادر دم را طلب داشت و گفت باید ازین بخت عیلا و وطن اختیار کنی
 و اگر نه ترا هلاک خواهیم کرد آن میکین گفت سمعا و طاعه و از ترس از بغداد بیرون رفت
 در آن سیر و قشش رسید و هر چه داشت بغارت برد و چون این خبر محنت ثمرین رسید فهم
 و او را جامه پوشانیده پنهان از مردمان شهر بغداد در آوردم و در نزد برادرانش گذاشته
 راتبه بخت او تعیین کردم و استمان برادر ششم و احوال برادر ششمین که او را بآباد
 بریده اند آنست که نجات نماند و در آن برهوت بآبادی و متابع شد و غمهای او بغفروفا
 مبدل و غرتش بذلت محول گشته چنان محتاج شد که راتبه یومیه در ماند و از هیچ مخرج
 او کتایشی روی ننمود چنانچه از برای قوت خود محتاج بسوال کرد و دید روزی بعزم کینه
 و سوال از خانه برآمده و در هر کوی و برزن میکشت که چیزی بجهت سد جوع طلب نماید
 ناگاه بدر خانه عالی رسید که گنگره سورش سیر کیوان افراخته بود و در واقع در اقل درجه
 اش آشیانه ساخته و دروازه خانه سپاهیان میخ صولت و خادمان بر جبین مثبت
 واقف بودند برادر دم پیش رفت و از کسی احوال صاحب خانه را باز پرسید گفتند خانه
 از کینان است بنزد دربانان رفت و لب بسوال کشاد گفتندش باندرون خانه در آید
 و هر چه خواهی از صاحب خانه و مالک این کار خانه طلب نمای برادر دم داخل و پذیر کردیدم

بغایت وسیع و طویل بید و قدری مسافت طی کرد تا بقضای خانه رسید عمارتی دید
 بغایت دلگشا و فضائی بغایت روح افزا و در وسط او بستانی بغایت زیبا فروین
 در می کسوده و پرده زرد بر او نیخته و در آن خانه داری پدیدار نبوده و متحیر گردید که چگونه
 و کجا رود آهسته آهسته قدم بر میداشت و مترود و وار میرفت تا بحلیسی عظیم رسید
 و داخل گشته در صدر مجلس جوانی زیباروی مشکین موی بید بر و سلام کرد آن جوان جوان
 سلام او را به نیکویی باز داد و از احوال او باز پرسید برادرم شمه از مراتب افلاس و ضطره
 و احتیاج و افتقار خود را با وی بگفت جوان چون این سخن بشنید اظهار محبت اندوه شیدا
 و غم و الم بسیار کرد و از فرط غم و اندوه نامه زار بر بدن خود چاک زد و گفت سبحان الله
 من در شهری ساکن باشم و مردم افقر و بینوائی فاقه کش باشد انگاه برادرم را تسلی
 داده بمواعید الطاف تسلی داد پس آن جوان گفت شاید برسیل مزاج اظهار بینوائی بینمائی
 برادرم گفت ای خداوند بلای جوع تاب تو انم از کف بروده و مراد بت سوال و مزاحمت
 مسلمانان محتاج نموده است چون این سخن بشنید فریاد آورد که ای غلام طشت و ابریق
 حاضر کن برادرم نه طشت دید و نه ابریق و نه رفیق انگاه دید آن جوان دست خراز کرد که
 یعنی من دست میجویم و برادرم تکلیف دست شستن نمود و پچاره بغیر از متابعت چاره ندید
 پس نیرد بر آورد که خان طعام را بیاورید و بدستور غیر از خان خیال هیچ مشهود نکرد

پس خود را شبیه بخورنده کان نموده برادر را نیز تکلیف بخوردن نمود و هر خطه اش بکند
 میداد که بحق خدا که بخور و بیسج شرم مکن که میدانم بسیار گرسنه و آن چاره نیز نیست
 مینمود و میگفت ازین نان بخور که باین سفیدی نانی میشود احدی نگزیده و هر چند بیشتر خطه
 میکرد و بیسج چیز نمیداد و باخو و میگفت این مردی است که مزاج را دوست میدارد
 و باز گفت بلندت این نان هرگز نانی ندیده این نانی است که جاریه دارم ترتیب میداد که او را
 بپانصد دینار خریده ام پس فرماد زد که هر سه بیاورید و گفت ای میهمان هرگز بدین خوب
 هر سه خورده و سوگند میداد که بقدر اشتها بخور و بیسج حیا نمای پس گفت قورنمه مرغابی
 مسمن حاضر کنید و برادر را میگفت بخور که میدانم بغایت گرسنه و هر خطه باین تیره
 قسمی از طعام میطلبید برادر را بخوردن او ترغیب مینمود پس گفت مرغان مسمن را
 حاضر نمایند و میگفت این مرغها را محنتی بمنزله پخته کرده اند و در روغنش با چاشنی پرورده
 و برادر هم نیز او را بدروع تصدیق نمود و باین گفتاگر ده لقمه خیالی در دهان برادر
 میگذارد آن سگمن هر خطه تصدیقی دیگر میکرد و بر تبه گرسنگی برومی غلبه کرده بود
 که لقمه از قرص حوین را بارز و میخواست پس فریاد برآورد که از قلیه هاجری بخور او را
 و میگفت بخور شونئی ادویه که در و بکار رفته برگزیده او گفت اکنون کفایت شد و زاده
 از آتش بکار رفت پس حوین گفت خان را برآوردید و حلو را پیش آرید و میگفت این

لوزینه تناول کن که در نهایت پاکیزگی است و از این قطایف بخور که جلاب و رابند
 خود بحیثیت ام برادرم گفت راست است که مانند این ساختن قطایف مقدور احد
 نیست و باز گفت اینقدر شک و غیره که من در حلویات کار میبرم کسی با من نیست و او را
 بدروغ حرکت میداد و خنثی تقلید می نمود پس برادرم گفت ازین باقلا و اماول کن که
 بسیار لذیذ واقع شده است و هیچ شرم مکن برادرم گفت از حلویات نیز بقدر کفایت
 خوردم جوان گفت با شرب ام چونی برادرم اظهار رغبت نمود و با خود گفت اکنون
 با او کاری کنم که از این عیاشی تو به وضوح و مانع پس جوان به دستور شراب طلب نمود و
 به برادرم تواضع کرده گفت ذائقه کن اگر خوش آمد خبر ده تا دیگر بتو هم برادرم
 گفت این شراب اگر چه پس خوشبو است لیکن مرا عادت بغیر این است پس گفت
 غیر این از مسکرات بجهت او بیاورید و گفت بنوش نوشیدنی کو را پس برادرم خود را
 بصورت شاربان باز نموده اظهار رستی نمود و جوانش دیگر باره تخریص شرب نمود
 برادرم گفت پیش ازین منیتو غم شامید و او را غافل ساخته چنانش قفانی بزد که پیش
 بزم من رسید و دیگری از قفای او جوان بر داشت و گفت ای احمق این چه عمل
 قبیح است برادرم گفت ای خداوند غلام را بمجا خوش راه دادی و انواع اطعمه و اشربة
 لذیذ داشت خورانییدی و شراب نابش اشامانیدی تا بستی شید اکنون عریضه او را

نیز تحمل فرما که توا ز اهل سخا و مروت و ارباب جود و فتوتی و عفو بسیاریم و او را تواز دیگران
 انسب و اولائی چون این سخن شنید بقیه بجهت بخندید و گفت ای مرد نیست متبادی و عهد
 بغایت مترجی که شیوه مزاج را پیشه کرده ام و با مردمان بنیاد نزل و تسخر نهاده و مانند
 تو کسی از اهل فطنه و ذکا بر نخورده ام با آنکه بسیار را بهین تیره امتحان و ذهن
 کیاستشان را تجربه فرموده ام و از قصیه تو در گذشته و کرده ات انا کرده انگاشتم
 و ترا مصاحب ندیم خود کردم پس همیشه ملازم باش و از خدمت مفارقت مکن انگاه
 انگاه بهر هو و اما مواید کثیر الفواید را احضار و از هر گونه خوراک خوشگوار در و حاضر
 و هر قسم طعامی که نخست نام برده بود از آن بهتر و پاکیزه تر در وی موجود چون از خور
 فراغت یافتند از آن مجلس مجلسی دیگر بحجت شراب فتند و دید مجلسی است در آراستگی
 رشک بهشت برین مشحون کنیزان مغنیه چون حور العین پس شراب شراب نشنند
 و معنیان نامیدشان بر ترانه های دلکش سرودن غار کردند تا نشاء شراب غالب
 و حالت مستی حمله را مغلوب ساخت آن جوان را شفقتی بی پایان و لطفی نمایان
 بهر سبب خلعتی خاصش عنایت فرمود و او را ندیم خاص خود نمود و چون صبح شد
 بقاعده معهود مجلس نخست رجوع نمودند و بعد از فراغ از اکل بحبت شراب ام
 بهین مجلس آمده و تا مدت ده روز بدین تیره اوقات ابعث و نشاط که را نند

وبعد از آن برادرم را وکیل کارخانه خود فرمود و هر چه داشت از خدمت و چشم تاب
 فرمان و نمود برادرم در جزوی و کلی امور او دخل کرده بر تق و وفق معاملات مالی
 و ملکی دست تسلط کشود مدت بیست سال بدین منوال زندگانی نمودند تا آنکه روح
 پر فروخت تمنا می مصاحبت طایران خطایر قدس از قفس بن پرواز و در ریاض حیان
 بر فراز شاخ فطوبی لهم و حسن مای بعیش و نشاط انبار گردید پس سلطان جمیع
 اموال او را متصرف شد و هر چه در تحت تصرف برادرم بود قبض فرموده بمصادرات
 عظیمه اش گرفتار و مایملکت او را گرفته در کمال اعسارش با گرداند چون از قیدرهای یافت
 از بیم جان از وطن مایوف فراری دید با رغبت بغرم تواری شافت تا گاه در وسط
 جماعتی از اغواب بر سرش بختند و او را با سیری گرفته بقبیله خویش بردند و سیکه
 او را اسیر کرده بود هر روزش بشدت تمام میزد و میکفت خود را از من بجز او ^{میگفت}
 مرا قدرت بر حبه و دیناری نیست اینک من اسیر تو ام هر کاری که خواهی با من بکن
 اخرا لامر عرب ابرو خشم آمده هر دو لب او را بکار و بیرید و مطالبه را بر روزیاده کرده
 و آن عرب را زنی بود جمیل که چون شوهرش از منزل رفتی خود را بر برادرم عرض
 نمودی و برادرم اعراض کردی روزی از اتفاقات وقتی که انزن با وی آغاز
 ملاعبه کرد برادرم نیز با او ملاعبه آغاز کرد که در آن اثنا شوهرش از در آمد و او را بران

صفت بدید گفت ای بدبخت با اهل خیال من ترفساد داری پس کار و برکتی ذکر
 اورا نیز برید و اورا سوار شتر کرده بدامن کو به پیش رسانید و در انجا بدون آب و آذوقه است
 رها کرده باز گشت بعضی از مسافران اورا بدان هیئت در امکان دیده مرا اخبار کردند پس
 رفتم اورا بر مرکبی سوار کرده ببغداد شش آوردم و بجهت معاش چیزی مقرر کردم و چون
 این بابیسمه المومنین دیکر رسید که بغلط من نبیند گشته تیغ سیاست کردم و حال انکه شش
 برادر بدین حالت اورا خانه گذاشته ام و کسی نیست که ایشا را پرستاری کند خلیفه چون
 حکایت دیش در عبارات عبرت نصیحت از من شنید گفت راست گفتی که کم کوفی و
 از فضولی بهره نداری لیکن اکنون ازین شهر بیرون رود و دیگر درین بلد اقامت ننماید
 و از من ستم می گرفت که ببغداد معاودت ننمایم و از روز مرا از شهر حسیح کردند
 و مدتی در اطراف عالم گشتم و از نیک بدر روزگار تحب به با کر فتم تا انکه خبر وفات خلیفه
 بمن رسید و شنیدم که دیکری بجای او خلیفه گردید پس دیکر باره عجب او با گشتم و برادر
 خود را از بی پرستاری مرده یافتم و صحبت این جوان شافتم که با او اینهمه نیکوئی تقید
 رسانیدم اخر الا مریدم از و آنچه دیدم و اگر من نبی بودم بی شک گشته شستی و عجب
 از من فرار کرد و من در طلبش شهر بشهر و دیار بدیار گردیدم تا انکه امر و نش در مجامع
 و او مرا بصفت پر کوفی و فضولی ستم کرد و انید خیاط چون سخن را بدین جا رسانید شاه

عرض کرد که چون باین ماجرا از وی شنیدیم و فتولی و پرکونی اورا بسمع خویش
 اصغار کرده بر ظلم و تعدی او نسبت بآن جوان واقف گردیدیم اتفاق کرده اورا محبوس
 ساختیم و باکل و شرب و خمتیسم و ولیمه با تمام رسانیده بعد از عهده بجانهای خو
 باز آمدیم و چون من بجانیه مراجعت کردم و بمنسبت داخل شدم زوجه ام بر من غصه شد
 و اظهار طلال نمود و گفت بتمه روز بایران بعیش و نشاط اشتغال داری و مرا تنها گذا
 و بیکس میگذاری اگر من اکنون بفسح باغ و بوستان نبری و در سرود و نشاط با من روز
 شب نیازی دیگر طریق موافقت نیانه ما و تو مسود و دوشموه زن شوهری فیکان
 مفقود خواهد گشت ناچار اورا برداشتم و از شیر و برون بدو ماهنکام عشاء بیکر گشت
 مشغول گردانیده چون باز گشتم باین صاحب کذب ملاقی گردیدیم که از غایت
 سر از پانی شناخت پس اورا بجانیه خود دعوت نموده ماهی خریدیم و با هم
 مشغول خوردن گردیدیم ناگاه لقمه از آن ماهی جدا کردم که در دستخوان بر
 بود من از غافل در دهان او گذاردم و دهان او را بقوت تمام در بجم میفشردم
 آن لقمه اش در گلو گرفت و نقش منقطع شد و چشمش در دهان آمد پس خواستم و
 لگدی بر میان و کفش زدم که آن استخوان بکفش فرو رفت و جانفش از تن
 مفارقت نمود پس در ابرو دهم و بیکه اش بجانیه طعین نمودی رسانیدم و طعین اورا

بخانه طبایح افکند و طبباخس مکردن نصرانی سمسار اذاعت اینست احوال احدب و داستان
 که دیر و زویدیم و شنیدیم از آن حجام که بغایت از قصه احدب و عجب و غریب است
 پادشاه چین این داستان را شنید از غایت نشاط و فرح بخندید و سر خود را بجنبانید و
 این داستان که فیما بین آن جوان و حجام واقع شده براتباد داستان احدب و عجب و غریب
 پس پادشاه بعضی از حاجبان بفرستاد و مابا خیاط برود و آن حجام را از قید و حبس برآورد
 و بخدمت پادشاهش حاضر کرد و آنند و گفت من خواهم بگویم که این داستان را از او بشنوم
 و چشم خود او را ببینم و همه شمار از کشتن نجات از زانی دارم و احدب را دفن کردن فرمایم
 که از دیر و زمرده و بر خاک هلاکت افتاده است و بر قبر او صیحه بنمایم پس حاجبان باقی
 خیاط بشتاب تمام حجام را بخدمت پادشاه حاضر نمودند چون پادشاه جمجاه چین را نظر بر
 حجام افتاد دید شیخی است که سنین عمرش از نود سال تجاوز کرده با مجاسی سفید و ابرو
 کافوری و گوشهای پهن و بینی کشیده و قامتی خمیده پادشاه را از هیبت و شکل عجب خند
 روی داد و گفت ای خاموش منجوا هم از حکایات خود چیزی ندگور سازی حجام گفت
 ای خاقان من سبب اجتماع این جماعت و این احدب و دو مسلمان و یهودی و نصرانی
 چیست خاقان از سؤال او خنده آمد و گفت ترا چه برین سؤال داشت گفت تا بر خاقان
 ظاهر کنم که کوئی و خاموشی خود را و ملک را معلوم شود که از فضولی و پر کوئی بری

و بیزارم پس پادشاه بفرمود که داستان احدث با چهار کس را بوی بیان کنند حجام
 داستان را استماع نمود گفت ای قصه است عجیب استانی است غریب و پر
 از روی احدث گرفت و سر او را برانوی خود نهاده در چپ فراموشه او ملاحظه کرد و
 بخندید و گفت هر وفاتی مقرون است بسببی از اسباب حکایت این احدث لایق است
 که نوشته شود باب زردینه اولوالالباب مردمان از حرکات حجام در بحر تحریف و
 انگاه پادشاه عرض کرد که نعمت خداوند که این احدث بنده است جوهر روشن
 در شکل بدن پندیس از میان هزار پیشه خوشیسته روغنی برآورد و کردن احدث بران
 روغن چرب نمود انگاه آهنی طویل برآورد و دهان او را بشکند و از کلبه تن قطعه
 با استخوان از حلق او برآورد قطعه بخون آلوده چون از حلق او برآمد احدث عطسه
 زده برخاست و بایستاد دیده خود را بمالید پادشاه و حاضران از داستان او
 تعجب کردند که چگونه کیشانه روز از خود غافل و از بهوش و حس و اهل گردید
 بود و بجه سان حجام مذکور از حیات او واقف گردید و باندک التفانی باعث حیات
 و سبب زندگی او گشت و اگر نه او را دفن و کفن کردند می و طمع از حیات بریدن می
 پس ملک بفرمود که این داستان را در بطون تواریخ برنگارند و این قصه عجیب را در صفحه
 روزگار بیاورند و بخاط و طبایع و یهودی و نصرانی خلعت از زانی دارند

و حجام را ندیم خاص گردانیده بجهت اخراج آبش را تنبه بمقرض فرمود و بخلقهایی
 فخره اش نوازش فرمود و حجام و احدی در ملازمت خاقان سپهر بردند تا زمانی که بجا
 ارواح بر سر ایشان تابخت و مملکت و جو در از نعمت حیاتشان باز پرداخت و دست
 کار پردازان طبع بیعت را از تصرف و تدبیر کشور تن خالی ساخت
 منت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ بیت و ستم

شهر جمادی الاول ۱۲۶۷ سنه

